

کتاب
هنر هنر فید

برای نوجوانان
جلد هفدهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/ نویسندگان محمد جعفر بگلو... [و دیگران]؛ شورای سیاستگذاری محمدرضا هراتی ... [و دیگران]؛
 مدیر اجرایی مرضیه خالویی؛ مدیر هنری امیرحسین کریمی، کارشناس شعر نغمه مستشار نظامی؛ ویراستار فهیمه شانه.
 مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ -
 مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ قطع ۲۱،۲ * ۱۶،۵
 شابک: ج. ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۶۶-۴
 یادداشت: ج. ۱۷ (چاپ اول: ۱۴۰۲) (فیفا).
 عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.
 موضوع: کتاب و مواد خواندنی -- ادبیات کودکان و نوجوانان
 Books and reading -- Juvenile literature
 کتابخانه‌ها و نوجوانان
 Libraries and teenagers
 شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر
 رده بندی کنگره: Z۱۰۰۳
 رده بندی دیویی: ۰۲۸ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵

هدهد سفید

کتاب هدهد سفید (برای نوجوانان)، جلد هفدهم

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور

شورای سیاستگذاری:

محمدرضا هراتی، سیدباقر میرعبداللهی،
 مجتبی صابری، سامان درویشی، علی مساحتی،
 محمد جعفر بگلو

مدیر اجرایی:

مرضیه خالویی

نویسندگان:

حامد عسکری، مسلم ناصری، سمیه فیروزفر،
 بهاره بهنام‌نیا، مونا اسکندری، مهدی رجبی، آذر
 خزاعی سرچشمه، نفیسه سادات موسوی، علی
 مصباحی، محمد جعفر بگلو

مدیر هنری، گرافیک و صفحه‌آرایی:

امیرحسین کریمی

کارشناس شعر:

نغمه مستشار نظامی

ویراستاران: فهیمه شانه و نفیسه صادقپور معینی

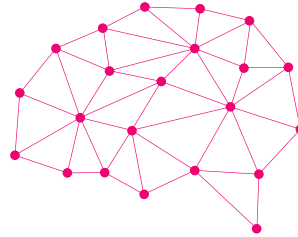
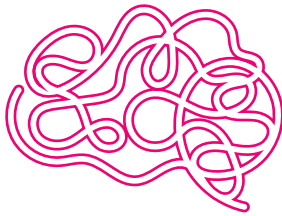
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰ هزار تومان

سال چاپ: (آبان) ۱۴۰۲

نوبت چاپ: اول

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۶۶-۴



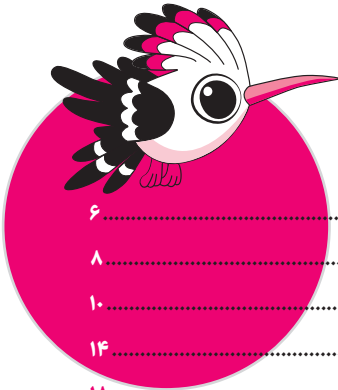
آیا کسانی که معرفت و دانش دارند با کسانی که
بی بهره از معرفت و دانش اند، یکسان اند؟
تنها خردمندانند که پندپذیرند.

سوره ی زمر: آیه ی ۹

هذه هذرا فید



فهرست



۶	{تحمیدیه} . گل آفتابگردان
۸	{مقدمه} . حرف اول
۱۰	{داستان} . به رنگ کودکی
۱۴	{روایت} . قصه‌ی شکار گردو و جادوی ماه
۱۸	{داستان} . فرار از دنیای تکراری
۲۰	{داستان} . کتابی برای فرشته
۲۸	{خاطره} . روایت استقامت
۳۰	{تبیین} . چرا از فلسطین حمایت می‌کنیم؟
۳۳ - ۳۲	{سروده‌ها} . ستاره‌های ماندگار راز تازه پرواز با کتاب دختران فلسطین
۳۴	{زنگ تاریخ} . گوهرشاد
۴۳	{زنگ تاریخ} . روز مبارزه
۴۷	{فوت و فن} . یازده راز برای انتخاب کتاب خوب
۵۱	{فوت و فن} . با «سامان» دنبالش بگرد
۵۴	{گفت‌وگو} . اولین داستانی که نوشتم هیچ وقت چاپ نشد
۵۹	{ستاره‌های آسمان ایران} . نذری خانه‌ی سیدها
۶۴	{کارتون کتاب}
۶۵	{قفسه‌ی کتاب}
۶۸	{قطره‌ای از دریا} . خواهری که دلتنگ برادر بود
۷۲	{دل‌نوشته} . برسد به دست باران
۷۶	{دل‌نوشته} . سرآغاز جنون
۷۸	{از...به...} . نامه رسان
۸۸	{حاشیه نگاشت} . کلاغه به خونه اش نرسید اما هدهد سفید به کتابخونه رسید
۹۴	{ضمیمه} . بریلندای بام ایران



کافته بگردان

* «تحمیدیه» در لغت به معنای حمد و ستایش خداوند است و در اصطلاح شعرا، عبارت است از آنچه در آغاز شعریا دیوان شاعران در ستایش خداوند و توصیف صفات او و بیان نعمت‌های الهی آورده می‌شود.

من گل آفتابگردانم^۱
از رخت روی برگردانم

دست در آسمان و پا در خاک
پای کوبانم و سرافشانم

غیر سیمای آسمانی تو
قبله‌ی دیگری نمی‌دانم

ای تو آغاز و ای تو انجامم
ای تو پیدا و ای تو پنهانم

جز تو یاری دگر نمی‌خواهم
جز تو نامی دگر نمی‌دانم

گر نبینم تو را، نمی‌رویم
گر نبینی مرا نمی‌مانم

عطش من گواه آتش توست
جرعه‌ی آتشی بنوشانم

میهمان سرای هر که شوم
به سراپرده‌ی تو مهمانم

تو گل و دشت و نور و بارانی
من گل دشت نور بارانم



شاعر:

دکتر غلامعلی جواد عادل

رئیس فرهنگستان

زبان و ادب فارسی

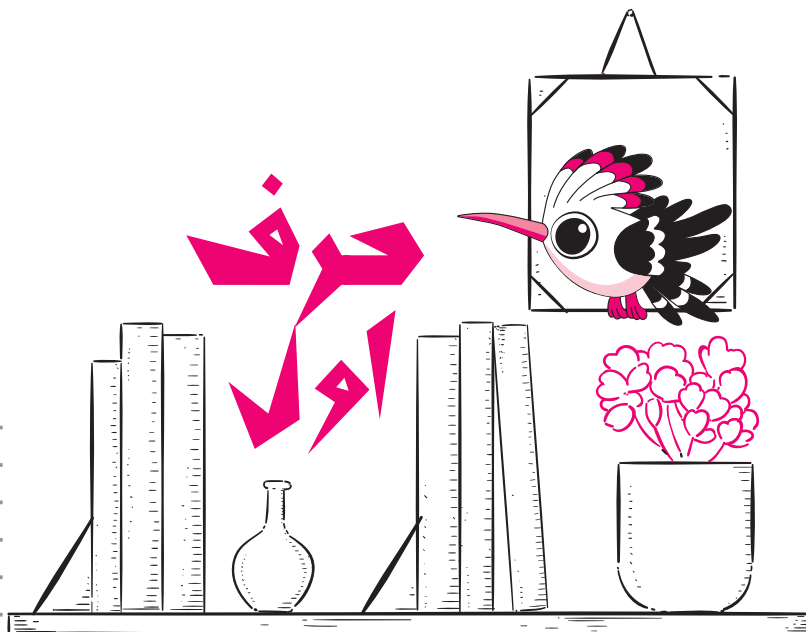
۱. برگرفته از کتاب

شعر «هر جا تو باشی»،

انتشارات کانون پرورش

فکری کودکان و نوجوانان





بعد از مدتی دوری، هدهد سفید دوباره مهمان چشم‌های شماست و بی‌اندازه خوشحال است که همراهی شما با او به جلد هفدهم رسیده است. یادتان می‌آید در جلد اول گفتیم: هدهد سفید پرنده نیست، بلکه کتابی است درباره کتاب، راهنمای کتاب و کتابخانه؟ از همان روز اول، هدهد با ما قرار گذاشت تا با هم به اقلیم دانایی برویم، به کوه قاف دانش و فرهنگ، به دنیای آگاهی... حالا هدهد سفید آمده تا یک بار دیگر با هم راهی سرزمین سیمرغ شویم، به دنیای واژه‌ها برویم و از خواندن کتاب‌ها لذت ببریم.

راستش را بخواهید، خودمان هم برای انتشار این جلد بی‌تاب بودیم و دوست داشتیم هرچه زودتر جلد هفدهم هدهد سفید را به شما برسانیم. خبر داریم که شما هم خیلی منتظر هدهد بودید. هدهد سفید خیلی خوشحال است که دوستانی مثل شما دارد؛ بچه‌هایی که برای کتاب خواندن همیشه پایه هستند.

در هفدهمین جلد هدهد سفید، برایتان کلی مطلب خواندنی داریم. حامد عسکری، یک دلنوشته‌ی جذاب برایمان نوشته و سمیه فیروزفر خاطره اولین سفرش به کربلا را روایت کرده است. در این جلد، هم روش‌های انتخاب کتاب خوب را برایتان توضیح



داده‌ایم و هم چند کتاب خواندنی معرفی کرده‌ایم. چند روایت تاریخی و کلی شعر و داستان، دیگر بخش‌های متنوع جلد هفدهم هدهد سفید را تشکیل می‌دهند. هدهد سفید در این جلد پای صحبت آقای محمد میرکیانی هم نشسته است. هدهد جواب نامه‌های شما را هم از خواننده‌ی محبوبتان گرفته و آورده است. ضمیمه‌ی این جلد را هم بچه‌های استان چهارمحال و بختیاری آماده کرده‌اند.

خلاصه در این جلد کلی محتوای تازه خواهید خواند. سعی کردیم در این مدت که از هم دور بودیم، سنگ تمام بگذاریم. بخش‌های جدیدی هم به هدهد سفید اضافه شده است که امیدواریم باب میل شما باشد. «قطره‌ای از دریا» درباره‌ی ائمه (ع) و اولیای دین ماست و «ستاره‌های آسمان ایران» عنوان بخشی است که به معرفی بزرگان کشورمان اختصاص دارد. قرار است در هر جلد با یک نویسنده مصاحبه کنیم. سعی می‌کنیم قبلش به شما هم خبر بدهیم تا اگر سؤالی دارید، بگویید که از او بپرسیم. در «زنگ تاریخ» قرار است یک روایت تاریخی را با هم واکاوی کنیم و در بخش «تبیین» به چرایی‌ها خواهیم پرداخت. از این به بعد، هدهد سفید در هر جلد یک «فوت و فن» به ما یاد می‌دهد. قسمت «ضمیمه» هم از جلد شانزدهم هدهد سفید اضافه شده و قرار است هر بار بچه‌های یکی از استان‌های کشور سردبیری آن را عهده‌دار باشند.

راستی، برای جلد بعدی منتظر نامه‌ها، نظرها و نوشته‌های شما هستیم. راه ارتباطی ما با هدهدی‌ها را فراموش نکنید: hodhod@iranpl.ir





«تا خرمشهر آزاد نشده، به خانه بر نمی‌گردم.»

مامان وقتی این جمله را از بابا شنید، به قاب عکس داداش علی که روی طاقچه بود چشم دوخت و سکوت کرد.

از وقتی بابا رفت، مامان تصمیم گرفت خانه را پایگاه کمک به رزمنده‌ها کند. اتاق کار مامان اتاقی کوچک اما زیباست. یعنی من خیلی خیلی دوستش دارم. تقریباً همه‌ی بچگی‌ام در این اتاق گذشته. می‌خواهم، قبل از برگشتن بابا، اتاق مامان را رنگ کنم. چون هر سال این موقع بابا اتاق کار مامان را نقاشی می‌کرد. برای همین، یواشکی می‌روم سراغ لوازم نقاشی بابا. کلی قوطی رنگ روی هم چیده شده. از رنگی که از لبه‌ی قوطی‌ها شُرّه کرده می‌شود فهمید داخل هر قوطی چه رنگی است: سبز، آبی، قرمز، سفید، سیاه، زرد، قهوه‌ای.»

وسایل داداش علی هم آن گوشه است. یاد روزهایی می‌افتم که داداش علی می‌نشست و

با حوصله و دقت خطاطی می‌کرد. خواندن کلمه‌هایی که می‌نوشت برایم خیلی سخت بود. یک بار که کلمه‌ی «ایران» را توی نوشته‌هایش خواندم، کلی ذوق کردم. در رنگ پنج کیلویی را به زحمت باز می‌کنم. رنگ سفید تا نصفه ظرف را گرفته است. نمی‌دانم برای درست کردن رنگ یاسی باید کدام رنگ‌ها را با هم ترکیب کنم. راستش می‌خواهم اتاق مامان را یاسی کنم.

قوطی رنگ سبز را برمی‌دارم و کمی از آن را با رنگ سفید ترکیب می‌کنم و با تکه‌ای چوب هم می‌زنم. ترکیب این دو قشنگ است، اما یاسی نیست. زرد را اضافه می‌کنم، اما انگار با آن رنگی که مدنظرم است فاصله دارد. آبی و مشکی را هم به ترکیب اضافه می‌کنم. ترکیبی به وجود می‌آید که نمی‌دانم چه رنگی است، اما قطعاً یاسی نیست. از این خرابکاری دلشوره می‌گیرم. اگر داداش اکبر بفهمد، حتماً کلی دعوایم می‌کند.

«فاطمه، کجایی؟»

صدای داداش اکبر است که دنبالم می‌گردد. در خریشته را می‌بندم و جلدی می‌دوم پایین. نفس نفس زنان سلام می‌دهم.

آب نبات چوبی را می‌دهد دستم و می‌پرسد:

«باز چه آتشی می‌سوزاندی؟!»

«می‌خواهم اتاق مامان را رنگ کنم.»

«توی فسقلی را چه به این کارها؟»

داداش اکبر همه‌اش چهار سال از من بزرگ‌تر است. تازه چهارده ساله شده. هر کاری کرد، بابا اجازه نداد برود جبهه. گفت بمان و به مادر و خواهرت کمک کن. حالا شده مرد خانه.

از وقتی خانه‌ی ما شده اتاق جمع‌آوری کمک‌های مردمی به رزمندگان، همه‌ی همسایه‌ها اینجا جمع می‌شوند و هرکسی کاری می‌کند: صغری خانم، مادر مرضیه، دارو بسته‌بندی می‌کند. زینب خانم، همسایه‌ی کناری مان که تازه عروس است، یک گلیم بافته و آورده تا برسد به دست رزمنده‌ها. اختر خانم، همسایه‌ی روبه‌رویی، برنج و حبوبات را پاک و بسته‌بندی می‌کند. زهره خانم ژاکت می‌بافد تا رزمنده‌ها در زمستان سردشان نشود. مامان هم طبق معمول پشت چرخ خیاطی مشغول دوختن لباس است. او، هم زمان که کار می‌کند، زیر لب ذکر می‌گوید.



مامان موقع کار با چرخ خیاطی عادت جالبی دارد. وقتی کارش تمام می‌شود، صورتش را روی لبه‌ی چرخ خیاطی می‌گذارد و نخ را با دندان می‌برد. برای همین، همیشه چند نخ ریز از موهایش آویزان می‌شوند. این حرکتش را خیلی دوست دارم. راستش چند بار هم از او تقلید کرده‌ام، اما مثل مامان حرفه‌ای نیستم.

داداش اکبر در نبود بابا شده مرد خانه. توی چراغ‌ها نفت می‌ریزد، خریدهای مامان را انجام می‌دهد، وظیفه‌ی پر کردن پیت نفت و کپسول گاز هم با اوست. مامان هر وقت چراغ نفتی روی طاقچه را روشن می‌کند، چند دقیقه‌ای با عکس داداش علی که روی همان طاقچه است حرف می‌زند. گاهی می‌خندد و گاهی گریه می‌کند. خیلی وقت‌ها قربان صدقه‌اش می‌رود و نازش می‌کند. داداش علی، که سال آخر دبیرستان بود، وقتی شنید خرمشهر اشغال شده، درس و مدرسه را رها کرد و رفت جبهه. نزدیک‌های عید بود که خبر شهادتش را آوردند. خیلی وقت‌ها به خوابم می‌آید و با هم بازی می‌کنیم. داداش اکبر دوست دارد مثل داداش علی به همه کمک کند. برای همین با کلی زحمت و سختی، برای ننه رقیه و آقا عبدالله نفت می‌برد. ننه رقیه و آقا عبدالله بچه ندارند و تنهای تنها زندگی می‌کنند. هر دویشان آن قدر پیر شده‌اند که دولا دولا راه می‌روند. یادم نمی‌رود روزی که خبر شهادت داداش علی را آوردند، ننه رقیه و آقا عبدالله مثل بچه‌ها گریه می‌کردند. مثل اینکه پسر خودشان شهید شده.

امروز روز خیلی عجیبی است، دلم برای داداش علی و بابا خیلی تنگ شده. از مامان می‌پرسم: «پس بابا کی می‌آید؟» مامان می‌گوید: «انشاءالله به همین زودی‌ها.» دوست دارم، قبل از برگشتن بابا، اتاق مامان را رنگ کرده باشم. اما هنوز نمی‌دانم کدام رنگ‌ها را با هم مخلوط کنم که رنگ یاسی داشته باشم. توی همین فکرم که یک هو صدای گوینده‌ی رادیو را می‌شنوم: هم وطنان عزیز! اتاحظاتی دیگر خبر بسیار مهمی از جبهه‌های نبردها به اطلاع شما خواهد رسید. سه تایی نزدیک رادیو می‌آییم. چند دقیقه موزیک پخش می‌شود و دوباره گوینده‌ی اخبار با



هیجان شروع به صحبت می‌کند:

شنوندگان عزیز! توجه فرمایید! شنوندگان عزیز! توجه فرمایید! **خرمشهر، شهر خون، آزاد شد.**
مارش پیروزی به صدا درمی‌آید.

بابا قول داده بعد از آزادی خرمشهر به خانه برگردد. باید قبل از برگشتنش اتاق را نقاشی کنم.
از بین نوشته‌های داداش علی، یکی را از همه بیشتر دوست دارم. چون تنها تابلویی است که
می‌توانم تمام کلماتش را بخوانم. می‌خواهم وقتی نقاشی اتاق تمام شد، آن تابلو را بزنم روی
دیوار. این جوری داداش علی هم در تزیین اتاق مامان نقش دارد.

از بین آن همه قوطی، چشم می‌چرخانم و رنگ‌های سبز و سفید و قرمز را پیدا می‌کنم. دوست
دارم روی دیوار اتاق پرچم ایران را بکشم.
دست‌نوشته‌ی داداش علی را

روی دیوار تصور می‌کنم:

«چو ایران نباشد، تن من مباد.»



قصه‌ی شکار گردو و جادوی ماه

دیگر گردویی روی درخت نمانده، اما من هنوز گردو شکار می‌کنم، یک‌عالمه. توی باغ انگور می‌گردم. برگ‌های بی‌جان و پهن مو کپه‌کپه ریخته‌اند کف باغ، قهوه‌ای، آخریایی و نم‌دار. لای برگ‌ها را با نیزه‌ی چوبی‌ام سیخونک می‌زنم و تق‌تق گردوها را شکار می‌کنم. گردوها نم کشیده‌اند، ورم کرده‌اند و طعمشان عجیب است. باغ سرخ است و زرد و نارنجی. آسمان آبی است و خورشید از لای برگ‌های پهن و زرد گردو چشم را می‌زند، زورتابستانی‌اش را از دست داده. عصر است و بابا رفته دنبال کاری. من مانده‌ام توی باغ، بین دیوارهای بلند گلی‌آجری، زیر درخت گردو. خانه‌مان توی شهر است. پانزده کیلومتر جاده‌ی خاکی پُردست‌انداز را سوار بر موتور یاماها‌ی قرمز بابا آمده‌ایم تا اینجا، تا روستا. باغ چسبیده است به خانه که بزرگ است و دو طبقه، ایوان دارد و پایینش یک طویله‌ی خالی تاریک است و یک کاهدان خالی تاریک که هنوز بوی تلخ و شیرین و کهنه‌ی شبدر و یونجه می‌دهد. یک مَطَبَخ هم گوشه‌ی حیاط است، با سقف و دیوارهای دودزده. تنور مثل چاهی کوچک است در



دل زمین، وسط مطبخ. مادر بزرگ می‌آید اینجا و نان و کلوچه می‌پزد، بعضی وقت‌ها. من هیچ وقت پدر بزرگ را ندیده‌ام، مُرده. مادر بزرگ زنده است و با ما زندگی می‌کند و بیست و دو سال بعد می‌میرد.

اینجا حالا خانه‌ی تابستانی ماست. خانه‌مان توی شهر را همین سه چهار سال ساخته‌ایم. جنگ شاید دو سال است تمام شده، اما من هنوز صدای هواپیما که می‌آید سر می‌چرخانم طرف آسمان و یاد پناهگاه مدرسه می‌افتم. پناهگاه تاریک است و درش تخت و آهنی، قفل و زنجیرش کرده‌اند کف حیاط مدرسه. ورودی پناهگاه سوراخی است مثل تنور مطبخ، اما پله دارد و می‌رود زیر زمین و بعد مثل ایستگاه مترو می‌شود، بدون ریل، طولانی و سیمانی. آژیر قرمز می‌کشند، از پله‌هایش می‌رویم پایین. آژیر سفید می‌کشند، از پله‌هایش می‌آییم بالا. هم می‌ترسیم، هم می‌خندیم. دوست داریم هواپیماهای جنگی را ببینیم. هیچ وقت نمی‌بینیم. یک یا دو بار بمباران می‌کنند. بمب می‌خورد کنار منبع آب شهر و دیوارهای پارک. هیچ کس نمی‌میرد. کسی باورش نمی‌شود اما ترکش بمب یک یا دو کیلومتر پرواز می‌کند و می‌رسد به خانه‌ی ما. سقفمان را سه بند انگشت سوراخ می‌کند، گیر می‌کند به آجرها. ترکش قد یک قاچ خربزه‌ی فولادی است، تیز و شیارشیار. بابا می‌گوید بیندازش دور، بچه! ولی نمی‌اندازم. نگهش می‌دارم. بابا رفته جنگ و ترکش خورده و بدنش تکه‌تکه شده، یک بار. گوشه‌ی چشمش یک ترکش ریز دارد. نمی‌شود عمل کرد. آهن‌ریا می‌گذاریم روی چشمش، می‌چسبد. می‌خندیم. شاید سر همین از ترکش بدش می‌آید. من دوستش دارم. نگهش می‌دارم گوشه‌ی زیر زمین. گنج من است. به همه پُز می‌دهم که من ترکش دارم! من ترکش دارم! می‌گویند چاخان می‌کنی. ترکش را فقط به احمد نشان می‌دهم. همه جاپخش می‌کند که من ترکش دارم. همه حسودی می‌کنند. من ذوق می‌کنم که همه حسودی می‌کنند. نمی‌دانم ترکش چه جوری گم می‌شود، یادم نمی‌آید. خیلی چیزها را گم می‌کنم که نمی‌دانم چه جوری گم می‌شوند. خیلی آدم‌ها را هم گم می‌کنم که نمی‌دانم چه جوری گم می‌شوند. از بالای باغ همیشه هواپیما رد می‌شود، آن دور، ته آسمان، بالای کوه. خط سفید می‌اندازد و صدایش می‌پیچد. آن روز هم حتماً رد شده یا نمی‌دانم، شاید یک روز دیگر. چند تا گردو را باز می‌کنم. چاقوی کوچک دارم، توی جیبم. نوک چاقو را می‌اندازم لای درز گردو و با یک چرخش بازش می‌کنم. مغز چرب و نرم دار می‌خورم و سیرو خوشحالم. نه یا شاید ده سالم



است. دقیق نمی‌دانم. از پنج سالگی یاد می‌گیرم حرف‌های الفبا را بنویسم، چون بابا معلم است و کتاب‌های مدرسه را می‌آورد خانه. کلاس اول مشق‌هایم را وارونه می‌نویسم. باید برگه را بگیری جلوی آینه تا بتوانی بخوانی یا بگیری رو به لامپ و از پشت برگه بخوانی. کلی دعاویم می‌کنند تا از سرم بیفتد. شاید چون نوشتن را زود یاد گرفته‌ام یک چیزی توی مغزم ایراد پیدا کرده. تلویزیون دیدن و کتاب خواندن را دوست دارم، اما کتابی غیر از کتاب‌های مدرسه دم دستم نیست، یا هست و چیز شفافی یادم نمی‌آید.

دیگر گردو پیدا نمی‌کنم. حوصله‌ام سر می‌رود. از دیوار پشتی باغ می‌روم بالا. عین گربه‌ها بلدم از دیوارها و درخت‌ها بالا بروم. دست‌ها و پیشانی‌ام همیشه زخمی و خط‌خطی‌اند. پشت خانه‌ی ما، خانه‌ی پسرعموهای باباست و خانه‌های دیگر و باغ‌های دیگر. یک خانه‌ی خیلی قدیمی و خرابه هست، پشت صنوبرهای بلند. سوراخی وسط دیوار خشتی جلویی‌اش دارد، مثل دندان افتاده. از سوراخ تنگ رد می‌شوم. از تنهایی و خلوتی و سکوت و تاریکی خوشم می‌آید. حالا هم خوشم می‌آید. از بوی پاییز و خاک و پوسیدگی برگ‌ها هم خوشم می‌آید. دوست دارم بگردم توی خانه‌های قدیمی چیز پیدا کنم. یک قاشق مسی، داس کوچک زنگ‌زده، قوری بی‌دسته‌ی گل قرمز، قوطی حلبی چای دارجلینگ با نقاشی یک زن هندی رویش که به من نگاه می‌کند و می‌خندد، پیچ‌ومهره و گاهی سکه‌ی دوریالی زمان شاه. از این چیزها پیدا می‌کنم و یک جایی گوشه‌ی کاهدان، پشت تیرک‌های چوبی، قایمشان می‌کنم. یک بار هم یک کلاه شاپوی دارچینی پیدا می‌کنم و می‌گذارم سرم. خیلی ذوق‌زده‌ام. عین بازیگرها می‌شوم. پسرعمه همان روز کلاه را می‌دزد. چون از من بزرگ‌تر است، زورم نمی‌رسد پشش بگیرم. ازش متنفر می‌شوم، برای همیشه. تا حالا خیلی چیزها پیدا کرده‌ام. اما امروز چیز تازه‌ای پیدا می‌کنم، چیزی که قرار نیست هیچ‌وقت فراموشش کنم، چیزی که قرار است برای همیشه زندگی‌ام را عوض کند، پای دیوار خشتی افتاده. ورق‌های کمی نم‌دار و چروکیده شده‌اند اما نه آن‌قدر که خراب شده باشد. نصفش رفته لای خاک. من تا حالا برای خودم مجله نداشته‌ام. رویش نوشته: «کیهان بچه‌ها». اولین بار است می‌بینم. روی جلدش نقاشی چند تا بچه است یا نمی‌دانم، شاید درخت و تانک یا چیزهای دیگر. سریع برش می‌دارم. هیچ‌کس نباید ببیندش. می‌روم زیر درخت گردو می‌نشینم. تکیه می‌دهم به دیوار گرم گلی. زیانم می‌سوزد و دهانم پر از طعم گردوست. ورق می‌زنم. کلمه‌ها بوی نم و کاغذ و جوهر می‌دهند، بوی برگ و خاک و پاییز. نقاشی‌ها را نگاه می‌کنم. شاید چند تا شعر می‌خوانم. یادم نمی‌آید چی‌اند. اما می‌رسم به یک داستان. شاید دو صفحه



باشد یا بیشتر. می خوانم. همه اش را می خوانم؛ اولین بار است که کلمه ها می توانند تا این حد جادویم کنند. تا حالا تهران را ندیده ام، اما با کلمه ها می روم تهران. پسری با پدر و مادر و خواهرش آمده اند اطراف شهر. شب است. صاحب خانه بیرونشان کرده. من حتی نمی دانم صاحب خانه یا مستأجر بودن چه شکلی است، اما می خوانم و پسرک توی سرم حرف می زند و من هم غمگین و غمگین تر می شوم. چشم های پسرک توی نقاشی بزرگ اند و سیاه و پر از غم. روی چند ستون چوبی، پتو و چادر مادرش و پارچه های دیگر را انداخته اند و برای خودشان چادر زده اند. اثاثشان گوشه ی چادر است. پدر غمگین است و حرف نمی زند. مادر غمگین است و حرف نمی زند و دارد روی یک چراغ علاءالدین نفتی پیاز سرخ می کند یا سیب زمینی یا همچین چیزی. بوها را کامل حس می کنم: بوی نفت، پیاز سرخ کرده و بوی غم. آفتاب خوب و گرم عصر روی صورتم افتاده، اما شب را و تاریکی و سرما را زیر پوستم حس می کنم. من جادو شده ام و اطراف تهرانم، توی همان چادر، کنار چراغ علاءالدین، کنار پسرک تکیه داده ایم به یک صندوق چوبی و از لای شکاف روی چادر به ماه توی آسمان نگاه می کنیم. ماه گرد و سفید و بزرگ است و بوی پیاز سرخ کرده می دهد و من بغض می کنم. مجله را بعداً گم می کنم. مجله هم مثل ترکش ناپدید می شود و من نمی دانم کجا می رود، اما پسرک هرگز گم نمی شود. همیشه با من می ماند. در من بزرگ می شود. با من می آید مدرسه، مزرعه، سینما، کتابخانه. گرد و شکار می کنیم، ماهیگیری می کنیم، دوچرخه سواری می کنیم، تاراس بولبا و آوای وحش و سپید دندان و بیست هزار فرسنگ زیر دریا می خوانیم. می رویم دانشگاه و رشته ی سینما می خوانیم. فیلم های شاهکار می بینیم. سفر می رویم. من و پسرک چهل و سه ساله می شویم و سال هاست برای بچه ها کتاب می نویسیم. هر دویمان هم معنای صاحب خانه را می دانیم و هم معنای مستأجر را، هم معنای بیرون انداخته شدن و هم معنای تنهایی و بی پولی را. هیچ وقت اسم نویسنده ی داستان و نام نویسنده را پیدا نمی کنم. راستش، نمی خواهم پیدا کنم. دوست ندارم پیدا کنم. جادوی آن شب هیچ وقت نباید از بین برود. باید همان جوری که دلم می خواهد یادش بیاورم. من و پسرک هرگز شبی را فراموش نمی کنیم که صاحب خانه از خانه می اندازد ما بیرون و پدر غمگین است و ساکت و مادر غمگین است و ساکت و دارد برایمان از خرده ریزه ها غذا سرهم می کند. ما هرگز ماه گرد و بزرگ و روشن را فراموش نمی کنیم که نورش از شکاف چادر افتاده توی چشم هایمان. ماه کامل ما را جادو کرده و قرار است یک روز که بزرگ تر شدیم قصه ی این جادو را برای شما بچه ها و آدم بزرگ ها تعریف کنیم.



فردا از شهادت تکرار

فاطمه خداپرست / شانزده ساله
عضو کتابخانه‌ی شهید بهشتی شهرستان فسا

کارتون کتاب | اثر مهدی عزیزی

فرزاد رفیع

۱۸

سن و سال زیادی نداشتم. شاید پنج یا شش ساله بودم. اما حسی عجیب تمام وجودم را احاطه کرده بود.

زندگی‌ام روال عادی داشت: صبح زود از خواب بیدار می‌شدم، صبحانه می‌خوردم، آماده می‌شدم و همراه پدر یا مادرم به مهدکودک می‌رفتم، در آنجا مشغول کارها و بازی‌های روزمره می‌شدیم. بعد از برگشتن به خانه هم تماشای تلویزیون امتداد این مسیر عادی بود. زندگی‌ام شده بود تکرار و تکرار و تکرار.

تا اینکه صبح یک روز معمولی، مثل همیشه، ساعت ۹:۱۵ وارد مهدکودک شدم. نمی‌دانم چه شد که آن روز تصمیم گرفتم روال تکراری روزهای قبل را به هم بزنم.

سراغ مربی مهد رفتم. از قضا او هم مثل همیشه سرگرم کار تکراری خودش بود و داشت کتاب می‌خواند. خانم کرم‌نژاد ساعت‌ها به صفحات کتاب‌ها خیره می‌شد؛ کاری که از نظر من تکراری و کسل‌کننده بود.

کنارش نشستم و سلام کردم.

«خانم، ببخشید یک سؤال دارم.»

«بپرس، عزیزم.»

«راستش من خسته شده‌ام... هر روزم پر شده از تکرار... از روال تکراری زندگی‌ام خسته شده‌ام. می‌شود کمک کنید؟»

خانم کرم‌نژاد کتاب را بست. عینکش را از چشمش برداشت و به من خیره شد. چشم‌هایش مثل خورشید برق می‌زدند.

«من هم مثل تو بودم. از تکرار خسته شده بودم. تصمیم گرفتم برای رها شدن از این تکرار کتاب بخوانم. به تو هم پیشنهاد می‌کنم کتاب بخوانی.»

«ممم... آخه کتاب خواندن هم یک کار تکراری و خسته‌کننده است.»

«نه، این جور نیست. اتفاقاً کتاب خواندن باعث می‌شود تجربه‌های جدیدی داشته باشی. کتاب تو را غرق داستان می‌کند، با کتاب می‌روی توی دل قصه‌ها. می‌توانی دوستان جدیدی پیدا کنی (مثلاً من چند روز است با شخصیت اصلی همین کتابی که دارم می‌خوانم دوست شده‌ام). می‌توانی سفر کنی به آن سر دنیا.»

آن وقت یک کتاب از قفسه برداشت و به من داد و گفت: «این دوست جدیدت، می‌خواهد کمک کند زندگی‌ات جذاب بشود.»

کتاب را گرفتم و... درست از همان روز، دیگر روزهای زندگی‌ام تکراری نیستند.





کتابی برای فرشته

بهاره بهنام‌نیا

بهترین زنگمان توی مدرسه زنگ کتاب‌خوانی بود. اهل کتاب خواندن نبودم، ولی کتاب‌هایی را که خانم مریمی انتخاب می‌کرد و می‌آورد دوست داشتم. آن روز هم کتاب‌خوانی داشتیم، اما من از زنگ ریاضی دم دفتر ایستاده بودم. سر کلاس تخمه می‌خوردم که خانم جمالی، معلم ریاضی، دید. آمد و هم تخمه‌ها را گرفت و هم گوشی‌ام را که زیر نیمکت داشتم در آن فیلم می‌دیدم. من را هم فرستاد دفتر و گفت: «سر کلاس نیا!»

از شانس من، دو زنگ پشت هم ریاضی داشتیم. تقصیر خودم بود، از دفعه‌ی قبل که سر امتحان ریاضی از نگین خواستم برگه‌ی جواب امتحان را برای من هم بنویسد و لورفتیم، روی من زوم کرده بود و منتظر فرصت بود. زنگ تفریح تمام شده بود. معلم‌ها داشتند

می‌رفتند سر کلاس. خانم مریمی من را گوشه‌ی دفتر دید و سراغم آمد:

– چرا اینجا ایستادی؟

– خانم جمالی از کلاس بیرونم کردند.

– چی کار کردی مگه؟

داشتم من من می‌کردم چیزی بگویم که صدای ناظم مدرسه، خانم خوشنویسان، درآمد:

– ایشون مهمان ما هستن، مریمی جان. چوب‌خطشون پر شده، غیر از شما همه از دستشون شاکی‌ان، شما برو سر کلاست. فردا با والدینش بیاد تکلیفش معلوم بشه.

سرم را پایین انداختم و زیرچشمی خانم مریمی را پاییدم. به سمت ناظم رفت:

– زنگ آخره، اجازه بدین بیاد سر کلاس من. به دردش می‌خوره.

بعد صدایش را پایین آورد و پوشه‌ای را که دستش بود به خانم خوشنویسان نشان داد. ناظم نگاهم کرد و با لحن بی‌ رغبتی گفت:

– زالی، با خانم مریمی برو سر کلاس. فردا صبح با والدینت می‌آی، وگرنه راحت نمی‌دم‌ها! نفس راحتی کشیدم، مقنعه‌ام را صاف کردم و دسته‌ی موی جلوی سرم را کجکی بیرون گذاشتم. چشمی گفتم و بدو بیرون زدم.

از پله‌ها دنبال خانم مریمی بالا رفتم. دریاگرد نگاهم کرد و گفت:

– خلاصت کردم از دفتر. حالا چرا این قدر ناراحتی؟

– بابام گفته اگه دوباره بخوانش، دیگه نمی‌آد مدرسه، پرونده‌م رو می‌گیره و می‌بره به جای دیگه.

– پس از اون طرف هم تهدید شدی.

خندید.

رسیدیم دم در کلاس. خانم مریمی توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

– امروز به کتاب آوردم که به درد تو می‌خوره. تو کلاس خوب گوش کن.

لب‌هایم را به یک طرف جمع کردم، سری تکان دادم و دنبالش وارد کلاس شدم.

خانم مریمی جوان بود. هم‌سن و سال خاله‌ی کوچکم به نظرم می‌آمد که تازه دانشگاهش تمام شده بود. تنها معلممان بود که با وجود مذهبی بودنش با او راحت بودیم. به نمازخانه‌ی دانش‌آموزان می‌آمد. چادری بود. به نمازخانه‌ی معلم‌ها نمی‌رفت و در



نمازخانه‌ی دانش‌آموزان نماز می‌خواند. هر روز ساعت مشخصی توی نمازخانه قرآن می‌خواند. قرارهایمان با او هم همان جا بود. بچه‌ها هرچه توی دلشان بود به او می‌گفتند، حتی خط قرمزهایی را که رد کرده بودند. هرکس کاسه‌ی چه کنم دستش بود، می‌گفتیم: «به مریمی بگو، ببین چی می‌گه.» محرم همه‌مان بود، خیالمان راحت بود که حرف‌هایمان را جایی بازگو نمی‌کند، هر جا لازم بود حاضر می‌شد، حتی اگر ساعت مدرسه نبود، این کارهایش اسم مریمی را انداخته بود سر زبان بچه‌ها و همیشه سرنوبت گرفتن برای درد دل با او دعوا بود.

خانم مریمی کیف و کتابش را روی میز گذاشت و با بچه‌ها احوالپرسی کرد. بعد کتابی را که آورده بود بالا گرفت و گفت:

– کسی این کتاب رو خوانده؟

– خانم، اسمش چیه؟

– خاطرات مرضیه دباغ.

– نه، خانم. ما خاطرات مرضیه صمدی رو می‌خونیم... اون هم هنوز کتابش رو ننوشته. بچه‌ها خندیدند. مرضیه صمدی برگشت و به آرمیتا، که بهش تیکه انداخته بود، لبخند زد. خانم مریمی با لبخند مائیک را برداشت و روی تخته نوشت: «مرضیه حدیدیچی (دباغ)» و بعد توضیح داد:

– «دباغ» فامیلی همسرشون بوده که یه دوره‌ای خودشون رو با این نام معرفی می‌کردن.

سروصدا بلند شد:

– واقعاً جای تأسفه. مگه خودش فامیلی نداشته که خودش رو با فامیلی همسرش معرفی می‌کرده؟

– ما می‌خوایم شرط بذاریم شوهرمون فامیلی ما رو روی خودش بذاره.

کلاس رفت روی هوا. خانم مریمی خندید و ادامه داد:

– می‌ذارین بگم ماجرا چیه یا همین جوری می‌خوانین حرف بزنین؟ همه ساکت شدند.

– خانم حدیدیچی از معدود زنان مبارز کشور ماست. قبل از پیروزی انقلاب، فعالیت‌های





مبارزاتی خودش رو علیه رژیم پهلوی شروع کرد. توی لبنان آموزش چریکی دید. چریک می‌دونین چیه؟
سلیم زاده دست بلند کرد:

- بله، خانم. آموزش‌های نظامی خیلی سخت. مثلاً آمادگی جسمانی، تمرین‌های نظامی، کار با اسلحه.
- بله، دقیقاً. چریک یه مبارز مسلح با بدن آماده برای جنگه.

- چادری بودن؟

- بله. هم قبل از انقلاب چادری بودن، هم بعد از انقلاب و آرام شدن اوضاع. ولی در زمان مبارزات نه. بعد از انقلاب هم که فرمانده سپاه همدان و کردستان بودن، در عملیات امکان چادر سر کردن نبوده. سال‌هایی که امام خمینی (ره) در تبعید بودن، تنها خانمی که در گروه همراه ایشون در تبعید حضور داشت خانم حدیدچی بود.

- اونجا چی کار می‌کرده؟

- کارهای منزل امام (ره) رو انجام می‌دادن، نظافت، آشپزی به اضافه‌ی کارهای دفتری مثل نامه‌نگاری. خونه‌ی پررفت و آمدی بوده.

- به این کارها راضی بودن؟

- پیشنهاد می‌کنم قضاوت نکنین، کتاب رو بخونین ببینین توی چه فضای فکری و محیطی بودن، چه احساس و انرژی‌ای صرف کردن. شاید خیلی هم غیرمنطقی نباشه.
بچه‌ها غرزدند:

- خانم! کاش یه کتاب دیگه می‌آوردین... آخه چرا باید این خانم رو بشناسیم؟!

خانم مریمی برگشت پشت میزش و نگاهی گذرا به من کرد:

- این کتاب رو به خاطر فرشته زالی آوردم.

همه‌ی بچه‌ها برگشتند و به من نگاه کردند. چیزی از قلبم کنده شد. به خانم مریمی نگاه

کردم. از اینکه اسمم را برده بود اعتماد به نفس گرفته بودم. دوست نداشتم بچه‌ها حسم را به هم بزنند.

خانم مریمی ادامه داد:

– فرشته زالی با شیطنت‌هاش تو مدرسه من رویاد خانم حدیدچی میندازه. بذارین براتون بخش‌هایی از کتاب رو بخونم، قبوله؟
بچه‌ها رضایت دادند:

«در کودکی شیطنت‌های مخصوص به خودم را داشتم، شیطنت‌های پسرانه. عاشق فوتبال بودم، همین‌که پسرها جمع می‌شدند که بازی کنند، می‌دویدم پیششان. پدرم اصلاً دوست نداشت و مرتب مرا از آن‌ها جدا می‌کرد. دوست داشتم مثل مردها پشت بام بروم و اذان بگیرم. پدرم اجازه نمی‌داد. به خانهای عمه‌ام می‌رفتم و با پسرعمه‌هایم به پشت بام می‌رفتم و اذان می‌گفتم! یا محرم‌ها پسر و دختر را جمع می‌کردم و دسته‌ی عزاداری برای امام حسین (علیه‌السلام) راه می‌انداختم. از هیچ جک و جانوری نمی‌ترسیدم. مارمولک و سوسک را روی دست می‌گرفتم و دنبال بچه‌ها می‌کردم. حتی یک بار با یک مار مرده اهل خانه و محله‌مان، همه را حسابی ترساندم! همسایه‌ها به پدرم می‌گفتند: ماشاءالله دخترت برای خودش پسری است...»

یلدا جمله‌ی آخر را با لهجه‌ی ترکی روبه من گفت، صدای خنده‌ی بچه‌ها کلاس را برد روی هوا. خانم مریمی زد روی میز، گوش کنید:

«جنگ جهانی دوم بود و ایران مسیر عبور سربازان متفقین. شهر ما جولانگاه چکمه‌پوشان جنگ بود. با ماشین‌های جیب در کوچه‌های تنگ و باریک گشت می‌زدند و بر اوضاع شهر تسلط داشتند. به یاد دارم تمامی بچه‌ها با دیدن ماشین متفقین پا به فرار می‌گذاشتند و در گوشه‌ای مخفی می‌شدند، اما من با اینکه دختر بچه‌ای بیش نبودم، در همان عالم بچگی با یک حس کنجکاوی به ماشین آن‌ها نزدیک شده در کنارشان می‌ایستادم. گاهی با تشویق خواهرم بیسکویت، شکلات و خوراکی‌هایی از آن‌ها می‌گرفتم و بعد آن را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم. شبی مادرم به گلایه این ماجرا را برای پدرم تعریف کرد، پدرم خیلی از دستم ناراحت شده بود و مرا نزد خودش خواست و حسابی نصیحتم کرد...»



- چه بابای رومخی بوده!

- همه باباها همین طورن.

- زالی، توهم از سربازها خوراکی می گرفتی؟

همه خندیدند، خانم مریمی ادامه داد: یکی دیگر هم می خوانم:

«پدرم اجازه داده بود به مکتب بروم و خواندن یاد بگیرم، ولی فقط خواندن. بخش خواندن که تمام شد، ملای کلاس من و چند نفر دیگر را صدا کرد و گفت: شماها از فردا نیایید، والدینتان اجازه نداده اند شماها نوشتن یاد بگیرید. خیلی ناراحت شدم. از فردایش تمام تلاشم را کردم که پدرم را راضی کنم و مکتب بروم. حرف زدم، التماس کردم، گریه کردم، واسطه آوردم، اما نشد که نشد. باز هم از رو نرفتم. چند روز بعد پول توجیبی هایم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. یک درشکه گرفتم و سمت مکتب راه افتادم. توی راه یکی از دوستانم را دیدم که وضعیتش مثل من بود، او را هم سوار کردم. هنوز به مکتب نرسیده بودیم که بابای آن دختر ما را سوار بر درشکه دید و کاسه کوزه مان به هم ریخت. تنبیه بعد از آن ماجرا در مکتب هیچ وقت از یادم نمی رود...»

خانم مریمی کتاب را بست و به ما نگاه کرد:

- خب! نظرتون چیه؟ خوب گوش کردین؟ انگار خیلی هم بد نیست.

بچه ها سکوت را شکستند:

- مال چه سالی بوده؟

- متولد ۱۳۱۸ بودن، بیشتر از هشتاد سال قبل.

- هم سن مادر بزرگ من بودن.

- زنده ان؟

- نه. فوت کردن. سال ۹۵ فوت کردن.

- چطور شد انقلابی شدن؟

- مرضیه تو شونزده سالگی ازدواج می کنه و خونه ی همسرش دوباره شروع به تحصیل می کنه. خوندن و نوشتن یاد می گیره، درس می خونه، دیپلم می گیره و چون دوروبرش حوزه ی علمیه بوده، توی حوزه ادامه ی تحصیل میده. طی سال ها صاحب هشت تا بچه



می‌شه و ضمن بزرگ کردن و نگهداری از اون‌ها درسش رو هم ادامه می‌ده.
صدای بچه‌ها دوباره درآمد:

– اووووه...! خدا بده برکت! هشت تا ااا...! چه حوصله‌ای!

– گوش کنین: همسرش (همین آقای دباغ) تو کار چاپ کتاب بوده. یه آدم مذهبی با روحیه‌ی سیاسی که تو پخش اعلامیه‌های امام خمینی (ره) فعالیت می‌کرده. کم‌کم تحت تعقیب ساواک قرار می‌گیره و برای رد گم کنی پیشنهاد می‌کنه که، به جای خودش، همسرش یعنی مرضیه به بهانه‌ی حمام بردن بچه‌ها و خرید کردن و این کارها اعلامیه‌ها رو توزیع کنه. خلاصه این اتفاق باعث ورود مرضیه به دنیای مبارزه می‌شه.

– برای همین از فامیلی همسرش استفاده می‌کرده؟

– دقیقاً! مرضیه اونقدر از خودش شجاعت و ذکاوت نشون می‌ده که هر روز توی مبارزات مسئولیت بیشتری بهش می‌دادن. تا اینکه ساواک دستگیرش می‌کنه و متأسفانه تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌گیره. ساواک چون نمی‌تونست با شکنجه اون رو به حرف بیاره، یکی از دخترهایش رو، که اون موقع نوجوان بوده، همراه مادر دستگیر می‌کنه. اون‌ها رو جلوی همدیگه شکنجه می‌کنن تا ازشون اطلاعات بگیرن. خانم حدیدچی زیر شکنجه‌ها به شدت مریض می‌شه و اونقدر حالش بد می‌شه که پزشک‌های زندان می‌گن مرگش قطعی. ساواک هم برای اینکه مرگش رو به گردنش نگیره، آزادش می‌کنه. ایشون بعد از اینکه کمی بهتر می‌شه قاجاقی از کشور خارج می‌شه و می‌ره خدمت امام خمینی در خارج از کشور و اونجا مستقر می‌شه.

– بچه‌هاش رو چی؟ اون‌ها رو هم با خودش می‌بره؟

– نه، هیچ وقت. حدود چهار سال از ایران و خانواده‌ش دور می‌مونه. تازه اون زمان راه‌های ارتباطی هم قطع بوده؛ نه تلفنی نه چیزی. خلاصه وقتی انقلاب پیروز می‌شه، خانم دباغ برمی‌گرده ایران. بعد از پیروزی انقلاب هم مسئولیت‌های مهمی رو به عهده می‌گیره و حتی فرمانده سپاه همدان می‌شه.

خانم مریمی از جا بلند شد و شروع به راه رفتن کرد:

– بچه‌ها، این کتاب رو بخونین و ببینین چطوری هدف داشتن توی زندگی می‌تونه نقشی



راه تعیین کنه.

بعد برگشت سمت من:

- یه چیزی هم برای فرشته بگم. بچه‌هایی که سرکش و شیطونن چیز خاصی تو وجودشونه. اون‌ها روح مبارز و طغیانگری دارن که می‌تونه دنیا رو متحول کنه. قدر شیطنتهات رو بدون، اما دل بقیه رو نشکن. این روحیه‌ت رو حفظ کن و برو بین کجا قراره صرفش کنی. به چشم‌هایش نگاه کردم. انگار نوری به دلم تابانده بود. بغض به گلویم چنگ می‌زد. صدای زنگ توی مدرسه پیچید. بچه‌ها از جا بلند شدند.

خانم مریمی با صدای بلند پرسید:

- اول کی کتاب رو امانت می‌بره؟

در سه‌قدمی‌اش بودم. دلم می‌خواست کسی صدایش را نشنود. جلوتر رفتم. دستم را دراز کردم و گفتم:

- اول من می‌برم.

کتاب را به طرفم گرفت و پلک‌هایش را به تأیید روی هم فشرد.



روایت استقامت

وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ (سوره ی بقره، آیه ۴۵)

از شکیبایی و نماز یاری جوید و به راستی این کار دشوار است، مگر بر فروتنان

خانم مرضیه حدیدچی، معروف به «دباغ»، از جمله زنان مبارز دوران انقلاب بود. ساواک، او را به خاطر برخی فعالیت‌های سیاسی دستگیر و زندانی کرد. او در زندان به بدترین شکل ممکن شکنجه شد. برای اینکه از خانم دباغ اعتراف بگیرند، دختر نوجوانش را بازداشت کردند و دختر را در برابر چشمان مادر شکنجه دادند. آن ایام برای خانم دباغ سخت و سنگین بود. زمان برایش به کندی می‌گذشت. نگران دخترش بود.

شاید کلمات نتوانند آن لحظات تلخ را به خوبی به تصویر بکشند، اما بهتر است ماجرای آن شب‌ها و روزهای تلخ را از قول خانم مرضیه حدیدچی بخوانید. این متن، تلخیصی از کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی است.

حدود شانزده روز بدترین و وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کردم، ولی هنوز چیزی یا مطلب درخور و بااهمیتی به مأموران نگفته بودم و این امر سخت بر مأموران و بازجوها گران آمد. از این رو دست به کاری کثیف و غیرانسانی و خباثت‌آمیز زدند؛ دختر دومم را، که به‌تازگی به عقد جوانی درآمده بود، دستگیر کردند و به کمیته نزد من آوردند.

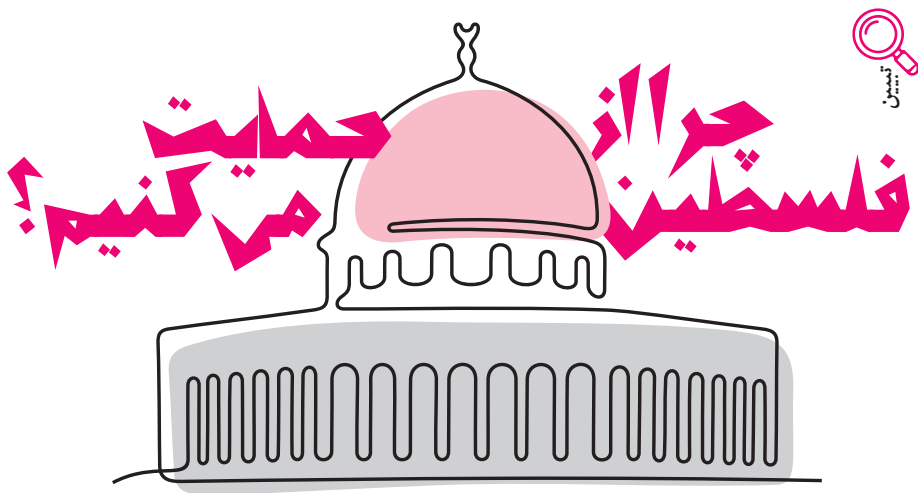
شب اول، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک و خوف‌آور بود. مأموران، به بهانه‌ی جلوگیری از خودکشی و حلق‌آویز شدن، چادر از سرمان گرفتند. برایم خیلی روشن بود که انگیزه و هدف واقعی آن‌ها از این کار، دریدن حجاب - نماد زن مؤمن و مسلمان - و شکستن روحیه‌ی ما بود، از این رو ما نیز از پتوهای سربازی که در اختیارمان بود برای پوشش و به جای چادر استفاده می‌کردیم. عمل ما در آن تابستان گرم برای مأموران خیلی تعجب‌آور بود، آن‌ها به استهزا و مسخره ما را، مادر پتویی! دختر پتویی! صدا می‌کردند.

مأموران، که از مقاومت ما عصبانی بودند، شبی آمدند و با درنده‌خویی رضوانه را با خود بردند و فریادها و استغاثه‌های من راه به جایی نبرد. صدای جیغ‌ها و ناله‌های جگرسوز رضوانه قطع نمی‌شد. سکوت شب هم فریادها را به جایی نمی‌رساند. ناگهان همه‌ی صداها قطع شد... خدایا چه شد؟! هراس وجودم را گرفت. دلهره راه نفس کشیدنم را بند آورد. قلبم به تپش افتاد خدایا چه شد؟! چه بر سر رضوانه آوردند؟!

ساعت چهار صبح که چون مرغی پرکنده هنوز خود را به درودیوار سلول می‌زدم، صدای زنجیر در را شنیدم... به طرف سلول خیز برداشتم. وای خدایا! این رضوانه است که تکه پاره و با بدنی مجروح و خونین دو مأمور او را کشان کشان بر روی زمین می‌آورند. آن قطعه گوشت که به سوی زمین رها شده رضوانه جگرپاره‌ی من است! با هر آنچه در توان داشتم، به در کوفتم و فریاد کشیدم... ساعت هفت صبح آمدند و پیکر بی‌جان‌ش را داخل پتویی گذاشتند و بردند. تصور اینکه رضوانه جان از کالبد تهی کرده و مرده باشد منفجرم می‌کرد... در همین حیص و بیص صوت زیبای تلاوت قرآن می‌خکوبم کرد: «واستعینوا بالصبر والصلوة و انها لکبیرة الا علی‌الخاصعین». آب سردی بر این تنوره‌ی گر گرفته ریخته شد، صوت قرآن چنان زیبا بود که گویی خدا خود سخن می‌گفت و خطایم قرار می‌داد و مرا به صبر و نماز فرامی‌خواند. بر زمین نشستم و تازه به خود آمدم و دریافتم که از دیشب تاکنون چه اتفاقی روی داده است. صدا صدای آیت‌الله ربانی شیرازی بود که خیلی سوزناک دلداری‌ام می‌داد.



خاطرات خانم دباغ به قلم محسن کاظمی تنظیم شده و انتشارات سوره مهر آن را منتشر کرده است. هدهد سفید پیشنهاد می‌کند این کتاب را از کتابخانه‌های عمومی امانت بگیرید و بخوانید. حتماً از استقامت یک زن مبارز و مسلمان لذت خواهید برد.



ده‌ها سال است که مردم مظلوم فلسطین تحت ظلم و ستم نیروهای متجاوز رژیم صهیونیستی قرار دارند. از هنگامی که موجودیت اسرائیل در ماه مه‌ی ۱۹۴۸ میلادی (اردیبهشت ۱۳۲۷) اعلام شد، این رژیم وارد خاک فلسطین شد و خانه و کاشانه‌ی فلسطینیان را به‌زور از آن‌ها گرفت. یکی از جنایت‌های اسرائیل طی این سال‌ها کشتار غیرنظامیان به‌ویژه کودکان بوده است. اما درباره‌ی موضع ما ایرانیان در برابر مسئله‌ی فلسطین یک سؤال کلیدی وجود دارد: «چرا از فلسطین حمایت می‌کنیم؟»

ضرورت دفاع از ملت‌های ستم‌دیده

مردم فلسطین سال‌هاست قربانی بیدادگری و ستم رژیم صهیونیستی هستند. رژیم صهیونیستی به‌ناحق وارد حریم مردم فلسطین شده و سرزمین آن‌ها را غصب کرده است. هر جا ظالمی هست، مظلومی هم وجود دارد. انسانی که اندیشه‌ی انسانی دارد از مظلومان حمایت می‌کند و نه تنها در فلسطین، بلکه در هر کجای جهان به فکر احقاق حق مظلوم است.

انجام وظیفه‌ی شرعی

فلسطینی‌ها مسلمان و برادران دینی ما هستند. ما با آن‌ها کتاب مشترک و قبله‌ی یکسان داریم. از لحاظ شرعی بر هر مسلمان واجب است که از برادر ایمانی خود حمایت کند.

پاسداشت حقوق بشر

کشورهای غربی مدام شعار حمایت از حقوق بشر سر می‌دهند، اما چشم‌هایشان را به‌روی



جنایت‌های صهیونیست‌ها بسته‌اند. رژیم صهیونیستی طی این سال‌ها هزاران فلسطینی را قتل عام کرده است. دفاع از مردم فلسطین به‌نوعی پاسداشت حقوق بشر است.

تلاش برای آزادی قبله‌ی اول مسلمین

اسرائیل سال‌هاست قدس شریف، قبله‌ی اول ما مسلمانان، را اشغال کرده است. این نقطه برای مسلمانان مکانی مقدس است. از این رو آزادی قدس خواسته‌ی هر مسلمان است و همه‌ی مسلمانان آروز دارند روزی آزادانه در این مکان مقدس نماز بخوانند.

عمل به وظیفه‌ی انسانی

مسئله فقط «خاک» نیست، ما انسانیم و وقتی می‌بینیم، در گوشه‌ای از جهان، زنان و مردان و کودکان بی‌گناه آماج خشم و کینه‌ی دشمنان متجاوز شده‌اند، اندوهگین می‌شویم. وظیفه‌ی انسانی حکم می‌کند که هر فرد آزاده از ملت ستم‌دیده دفاع کند و ظالم را رسوا نماید.

مقتضای منافع ملی

اعلام موجودیت اسرائیل در سال ۱۳۲۷ موجب واکنش مردم ایران شد و به‌ویژه قشر مذهبی در برابر این ظلم موضع گرفت. آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی از جمله افرادی بود که واکنش خود را با صدای بلند اعلام کرد. با وجود این، رژیم پهلوی و دولت اسرائیل، به‌خاطر منافع مشترکی که در منطقه‌ی غرب آسیا داشتند، حامی یکدیگر بودند. امروزه اسنادی در دست هستند که نشان می‌دهند ساواک تحت‌تعلیم سرویس اطلاعاتی و جاسوسی اسرائیل (موساد) بوده است.

منطقه‌ی غرب آسیا منطقه‌ای با اهمیت استراتژیک است. رژیم‌های استکبارگر، از جمله اسرائیل، در این منطقه به‌دنبال منافع خود هستند. از این رو بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، جمهوری اسلامی ایران بازی اسرائیل در این منطقه‌ی مهم را بر هم زد، چراکه رژیم صهیونیستی به‌دنبال توطئه در این ناحیه بود و هنوز هم با همین هدف در حال تکاپوست؛ تحرکاتی که منافع ملی دولت‌های مسلمان و به‌ویژه ایران را به مخاطره می‌اندازند. از این رو مقابله با اسرائیل دفاع از تمامیت ارضی و منافع ملی ایران است.

رژیم صهیونیستی سال‌هاست با کشتار مردم مظلوم فلسطین به حیات خود ادامه می‌دهد. ان‌شاءالله به‌زودی شاهد ریشه‌کن شدن این غده‌ی سرطانی و منحوس از روی کره‌ی زمین خواهیم بود.





راز تازه

مهدی طراوتی توانا

پرواز با کتاب

علیرضا حکمتی

با تو پر کشیده‌ام
تا زلال آسمان
رفته‌ام، رسیده‌ام
هر کجای این جهان
با تو لحظه‌ها شدند؛
سبز، تازه، ماندگار
صفحه، صفحه مهر تو
حک شده به روزگار
مهربانی‌ات زیاد
لطف تو چه بی حساب
تا همیشه‌ی خدا
زنده باشی ای کتاب!

او حرف می‌زند
با من از آسمان
از کوه و دشت و رود
آن یار مهربان
هر چند ساکت است
اما پراز صداست
دنیای واژه‌ها
دنیای قصه‌هاست
هر سطر و صفحه‌اش
یک راز تازه‌ای است
هر گفتگوی او
آغاز تازه‌ای است
در صفحه‌های آن
دنیای دیگری است
دنیای با کتاب
دنیای بهتری است

ستاره‌های ماندگار

منیره هاشمی

شاعر کودک و نوجوان

کتاب‌ها، کتاب‌ها
رفیق‌های مهربان
بزرگ و پاک و دیدنی
درست مثل آسمان

کتاب‌ها، کتاب‌ها
ستاره‌های ماندگار
تمام روزها قشنگ
تمام فصل‌ها بهار

کتاب‌ها، کتاب‌ها
ورق ورق پراز صدا
رسیده‌ام کنارشان
به سرزمین قصه‌ها



دختران فلسطین

سارا گودرزی | ۱۱ ساله

استان تهران، شهر تهران

محفل ادبی جوانه‌ها

اون دختر کوچولو
نترس و قهرمانه
فلسطینیّه و اون
زیونزد جهانّه

نشسته توی کوچه
کناریک کبوتر
زخم پراشو بسته
با مهربونی دختر

دلش میخواد با دوستاش
همراه صاحب زمان (عج)
پاک کنن اسرائیلو
از نقشه‌های جهان

سنگ یه قل دو قل رو
فشار میده تو دستاش
منتظره ببینه
دوباره اون دشمناش

قبله‌ی اول ما
قدس قشنگ و زیبا
ان شاء الله بخونیم
نماز عیدو اونجا

با اینکه خیلی کمه
قدرت و سن و سالش
اما میخواد با سنگاش
بدجور بگیره حالش



کشمکش

بررسی یک رویداد تاریخی
محمد جعفر بگلو



زنگ تاریخ



کلاس تاریخ برای محمدحسن چندان جذاب نبود. چون فکر می کرد این درس فقط زندگی شاهان و شاهزادگانی را روایت می کند که هیچ فایده ای به حال آدم ندارد. معمولاً این سوال تکراری به ذهنش چنگ می زد: «چرا باید تاریخ بخوانیم؟» و این جواب تکراری را می شنید: «تا عبرت بگیریم و اشتباه گذشتگان را تکرار نکنیم.» اما این دلیل هیچ وقت او را قانع نکرده بود.

- بچه ها، از شما می خواهم برای دو جلسه ی بعد یک موضوع برای تحقیق کلاسی انتخاب کنید. این موضوع باید ربطی به شهر محل زندگی مان، مشهد، داشته باشد. می خواهم به این بهانه کمی بیشتر با تاریخ شهرمان آشنا شویم.

این را آقای طاهری، دبیر تاریخ، گفت. همان جلسه بنا شد بچه ها به گروه های سه یا چهار نفره تقسیم شوند و تحقیق را گروهی انجام دهند. محمدحسن، علی و سپهر با هم گروه سه نفری تشکیل دادند.

انتخاب موضوعی تاریخی که حتماً ربطی به مشهد داشته باشد کمی سخت بود، هرچند در مشهد کم واقعه ی تاریخی رخ نداده است. ورود اسلام به این ناحیه و بعدها تشریف امام رضا (علیه السلام) به آنجا نقطه ی عطفی در تاریخ این خطه است. ایستادگی مردم خراسان در برابر تهاجم مغولان و سپس ویرانی های بی شمار سرزمین های آباد آن زیر سم اسبان لشکر تیمور، روزهایی تلخ و ناخوشایند را برای مردم این سرزمین رقم زدند. در روزگار نزدیک به ما هم مشهد وقایع متعددی همچون حمله ی روس ها به حرم مطهر رضوی و مبارزات مردم با سیاست های رضاخان و حوادث روزهای انقلاب را به خود دیده است.

این ها را آقای طاهری گفته بود. اما محمدحسن و هم گروه هایش دوست داشتند موضوعی جذاب و تازه را انتخاب کنند که ارزش تحقیق داشته باشد. معلمشان گفته بود تحقیقی کارآمد و به درد بخور است که یک گره تاریخی را باز کند.

کار آسانی نبود و طی آن دو هفته بچه ها برای پیدا کردن موضوع خوب به هر چیزی فکر کردند. جست و جوی اینترنتی هم به ذهنشان رسید، اما محمدحسن دوست نداشت برای کار کلاسی فقط به اینترنت اکتفا کنند. می گفت کار کلاسی نباید دم دستی باشد. آقای طاهری هم تأکید کرده بود مهم ترین رکن تحقیق تاریخی، منابع معتبر و اصیل است. برای همین، تصمیم گرفتند به کتابخانه ی نزدیک مدرسه بروند و با کمک خانم کتابدار در بین کتاب ها

جست‌وجو کنند.

کتابخانه یک جوهرهایی پاتوق بچه‌ها بود و کتابدار آنجا، خانم میرزایی، آن‌ها را خوب می‌شناخت. چون علی و محمدحسن و سپهر از اعضای فعال کتابخانه بودند. خانم میرزایی هم کتاب‌ها را خوب می‌شناخت و هم خیلی کتاب می‌خواند. بچه‌ها به او گفتند دنبال یک موضوع تاریخی می‌گردند که به شهرشان مربوط باشد. خانم میرزایی پرسید علاقه دارند در چه دوره‌ای از تاریخ تحقیق کنند. علی نظر خاصی نداشت اما محمدحسن و سپهر می‌خواستند موضوع زیاد قدیمی نباشد و نهایتاً مربوط به صد سال گذشته باشد. خانم میرزایی، پس از کمی تأمل، تحقیق درباره‌ی حادثه‌ی گوهرشاد را به بچه‌ها پیشنهاد کرد.

بچه‌ها درباره‌ی این واقعه اطلاعات زیادی نداشتند. فقط محمدحسن یک بار از بابابزرگش شنیده بود که پدر پدر بزرگش، حاج میرزا حسین، آن روز به مسجد گوهرشاد رفت و دیگر برگشت. بابابزرگ گفته بود سرنوشت چند نفر از همسایه‌ها و آشناها هم که آن روز در مسجد بودند همین بود.

محمدحسن دوست داشت بداند بر سر آدم‌هایی که آن روز در مسجد بودند چه آمده است. برای همین، موضوع پیشنهادی خانم میرزایی به نظرش عالی بود. بچه‌ها باز هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند موضوع تحقیقشان را در روز مقرر اعلام کنند. آن روز سپهر، به نمایندگی گروه، موضوعشان را در کلاس اعلام کرد. آقا معلم هم، که از این انتخاب راضی به نظر می‌رسید، در دفترش جلوی اسم محمدحسن و سپهر و علی آن را ثبت کرد.

بچه‌ها از دو هفته قبل تحقیق و جست‌وجو را شروع کرده بودند، اما از آن روز تصمیم گرفتند برنامه‌ریزی روزانه‌شان را کمی تغییر دهند و بیشتر به کتابخانه بروند تا بتوانند در زمان تعیین‌شده کار بهتری را تحویل دهند.

بابابزرگ خاطرات زیادی از قدیم داشت و گاهی در جمع فامیل خاطره‌گویی می‌کرد. درباره‌ی موضوع گوهرشاد هم چند بار چیزهایی گفته بود. آن شب، در مهمانی خانوادگی، محمدحسن از بابابزرگ خواست درباره‌ی حادثه‌ی گوهرشاد مفصل برایش صحبت کند. کاغذ و قلم هم آماده کرد تا اگر لازم شد یادداشت‌برداری کند. این موضوع برای اعضای



خانواده هم جذاب بود. همه‌ی بچه‌ها و نوه‌ها مشتاق شنیدن حرف‌های بابابزرگ بودند. اما برای محمدحسن این بار با دفعات قبلی فرق داشت، چون قرار بود حرف‌های بابابزرگ یکی از پایه‌های تحقیقشان باشد.

بابابزرگ گفت که ماجرا به سال ۱۳۱۴ برمی‌گردد. آن موقع او حدوداً پنج شش‌ساله بوده و چیز زیادی به خاطر ندارد، جز اینکه همان روز پدرش میرزااحسین راهی مسجد شد و دیگر به خانه برنگشت. بابابزرگ بعدها داستان گوهرشاد را از عمویش شنیده بود که همراه میرزااحسین در مسجد بوده. آن روز تعداد زیادی از مردم مشهد در مسجد گوهرشاد جمع شده بودند.

محمدحسن علت را پرسید و بابابزرگ گفت: «مردم به خاطر زورگویی‌های رضاخان در مسجد تحصن کرده بودند.»

محمدحسن در دفترش نوشت: «تحسن» و بعد پرسید معنی این کلمه چیست. ماما، که نزدیک محمدحسن نشسته بود، املا‌ی کلمه را برایش درست کرد: «تحصن» و توضیح داد: «وقتی عده‌ای از مردم به نشانه‌ی اعتراض در جایی جمع می‌شوند، اصطلاحاً می‌گویند آن عده در آنجا تحصن کرده‌اند. مردم مشهد آن روز به مسجد گوهرشاد پناه برده بودند تا اعتراضشان به سیاست‌های رضاخان را نشان بدهند.»

محسن، پسرعموی محمدحسن، پرسید: «مردم دقیقاً به چی اعتراض داشتند؟» بابابزرگ جواب داد: «رضاخان داشت زمینه‌هایی فراهم می‌کرد که سبک زندگی مردم تغییر کند. می‌خواست فرهنگ و دین مردم را از بین ببرد. می‌گفت همه باید لباس یک‌شکل بپوشند و کلاه شاپو به سر بگذارند.»

محسن گفت: «خب، مگر این چیز بدی است؟»

بابابزرگ ادامه داد: «کسانی که آگاه بودند می‌دانستند این حقه است و کمتر از هفت ماه بعد مشخص شد که درست حدس می‌زدند. نقشه‌ی اصلی رضاخان این بود که از قانون تغییر لباس به قانون کشف حجاب برسد. او در دی ماه ۱۳۱۴ دستور قانون کشف حجاب را صادر کرد.»

بابابزرگ بغضش را قورت داد. سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «یادم نمی‌رود در همین کوچه‌پس کوچه‌های مشهد، وقتی با مادرم راه می‌رفتیم، چطور آژان‌های نامرد چادرِ مادرم را



کشیدند. زن بیچاره زمین خورد و من به گریه افتادم.»

محسن گفت: «شنیده‌ام رضا شاه می‌خواست مردم آزاد باشند و اصلاً سیاست کشف حجاب هم برای آزادی زن‌ها بوده.»

بابابزرگ گفت: «کدام آزادی؟ بعد از اجرای قانون کشف حجاب، زن‌ها برای آنکه از دست ماموران رضاخان در امان باشند خودشان را در خانه حبس کردند. مادر و خواهر خودم از ترس آنان‌ها تا مدت‌ها پایشان را از در خانه بیرون نگذاشتند. تا جایی که من به خاطر دارم، زن‌ها آزاد که نشدند هیچ، بدتر اسیر شدند.»

محمدحسن گفت: «بابابزرگ، درباره‌ی گوهرشاد بگویید. آن روز چی شد و چی به سر مردم آمد؟»

بابابزرگ که هم خاطرات قدیمی‌ترها را در این باره شنیده بود و هم چند کتاب درباره‌ی قیام گوهرشاد خوانده بود، جواب داد: «مردم در مسجد جمع شده بودند. آن‌ها می‌گفتند دوست ندارند زیر بار سیاست‌های ضددینی و ضدفرهنگی شاه بروند. چند نفر روحانی هم در مسجد برای مردم سخنرانی کردند. وقتی اعتراض‌ها زیاد شدند، یک دفعه مأموران شاه به مردم هجوم بردند. بعدها از یکی از کفشدارهای حرم شنیدم که آن روز عده‌ی زیادی کشته شدند و پیکرهای شهدا در مکان نامعلومی دفن شدند. هیچ‌کس از تعداد شهدای آن روز خبردار نشد. فقط چند تا از باباها که به مسجد گوهرشاد رفته بودند دیگر به خانه‌هایشان برنگشتند.»

معلوم بود بابابزرگ دارد برای پدرش غصه می‌خورد. محمدحسن هم برای بابابزرگ غصه می‌خورد که چه روزها و شب‌های سختی را بدون بابا گذرانده و حالا حتی نمی‌داند قبرش کجاست.

فردای آن روز بعد از مدرسه، بچه‌ها راهی کتابخانه شدند. قرار بود اعضای گروه درباره‌ی یافته‌هایشان گزارش بدهند. محمدحسن گفت که شب قبل خلاصه‌ای از حرف‌های بابابزرگ را در دفترش یادداشت کرده. علی هم گزارش داد که به همراه پدرش به حرم رفته و بعد از نماز از مسجد گوهرشاد دیدن کرده. موزه‌ی گوهرشاد را هم دیده بود و چیزهایی دستگیرش شده بود.



سپهر، که روز قبل چرخى در اينترنت زده بود، گفت که سال ۹۷ آقاى محمدحسين ملکيان در حضور رهبر انقلاب شعري درباره‌ى حادثه‌ى گوه‌رشاد خوانده که رهبر خيلى از آن شعر خوششان آمده. بعد همان طور که راه مى‌رفتند، دفترچه‌اش را درآورد و چند بيت از آن شعر را براى بچه‌ها خواند:



يکايک سرشکست آن روز اما عهد و پيمان نه
غم دين بود در اندیشه‌ى مردم، غم نان نه
شبی ظلمانی و تاریک حاکم بود بر تهران
به لطف حضرت خورشید اما بر خراسان نه
کبوترهای گوه‌رشاد بودیم و صدای تیر
پريشان کرد جمع یکدل ما را پشيمان نه
سراسر صحن از فوج کبوترها چنان پر شد
که چندین بار خالی شد خشاب آن روز و میدان نه
يکي فریاد می‌زد شرمتمان باد آي دژخيمان
به سمت ما بپندازيد تير اما به ايوان نه...

على هم ویدیوی این شعرخوانی را در اينترنت ديده بود. گفت: «رهبر در همین دیدار گفتند که مسئله‌ى گوه‌رشاد مسئله‌ى مظلومی است و کمتر به آن پرداخته شده. يکي از دلایل پنهان ماندن این ماجرا خفقان حاکم بر کشور در دوره‌ى سلطنت پهلوی بود.»
سپهر گفت: «اشعار برگزیده درباره‌ى حادثه‌ى گوه‌رشاد در کتاب حماسه‌ى گوه‌رشاد جمع شده است. می‌توانیم از آن کتاب هم استفاده کنیم.»

على و محمدحسن هم تأييد کردند.

چند دقیقه بعد بچه‌ها به کتابخانه رسیدند و مستقيم رفتند سراغ کتابدار. خانم ميرزایی مژده داد که چند کتاب خوب درباره‌ى موضوع تحقيق بچه‌ها برايشان در نظر گرفته و رفت سراغ قفسه تا کتاب‌ها را بياورد.

وقتي خانم ميرزایی کتاب‌ها را آورد، يکي از کتاب‌ها با عنوان حديقه الرضويه نظر بچه‌ها را جلب کرد. خانم ميرزایی توضيح داد که این کتاب اولين گزارش تاريخی درباره‌ى حادثه‌ى گوه‌رشاد است که سيزده سال بعد از آن ماجرا نوشته شده. علت این تأخير در نگارش

جزئیات واقعه‌ی گوهرشاد، وجود فضای خفقان و اختناق در دوره‌ی سلطنت پهلوی بوده است. بعد ادامه داد: «نویسنده‌ی این کتاب محمدحسن خراسانی مشهور به ادیب هروی است و در باب هفتم کتابش اطلاعات خیلی خوبی درباره‌ی حادثه‌ی گوهرشاد آمده. البته کتاب قدیمی و متنش کمی سخت است، اما نگران نباشید، من کمکتان می‌کنم.»

بعد از دیدن بغض بابابزرگ در آن شب، برای محمدحسن این موضوع بیشتر از تحقیق کلاسی اهمیت پیدا کرده بود. دوست داشت بداند چه به سر پدر پدریزرگش آمده. می‌خواست نشانی از او پیدا کند یا حداقل بفهمد کجا دفن شده است.

تحقیق بچه‌ها با مقدمه‌ای کوتاه و گویا شروع می‌شد که توضیحی کلی درباره‌ی حادثه‌ی گوهرشاد، یک سؤال اصلی و چند سوال فرعی را در بر داشت. سؤال اصلی این بود: «علت وقوع قیام گوهرشاد چه بود؟» سؤال‌های فرعی هم درباره‌ی سرنوشت افراد حاضر در مسجد گوهرشاد و پیامدهای آن رویداد بودند.

بچه‌ها با کمک خانم میرازی علی وقوع قیام گوهرشاد را از کتاب‌ها پیدا کردند. یافته‌های بچه‌ها حکایت از آن داشت که مردم دوست نداشتند به تغییر پوشش تن بدهند، چون می‌دانستند شاه به این راضی نمی‌شود و درواقع تغییر پوشش مقدمه‌ی کشف حجاب است. برای همین، عده‌ای از مردم مشهد در مسجد گوهرشاد جمع شده بودند.

میرزا محمدتقی بهلول، واعظ معروف، سخنران این مراسم بود. او مردم را از سرانجام نقشه‌های رضاخان آگاه کرد. مردم به خروش آمدند و مسجد پر از شور و هیجان شد. مردم نمی‌خواستند زیر بار زورگویی‌های شاه بروند. اعتراض بالا گرفت. ناگهان نظامیان به مسجد ریختند. آن‌ها حتی حرمت خانه‌ی خدا را نگه نداشتند، درهای مسجد را شکستند و با اسلحه‌ی گرم و سرد به جان مردم افتادند.

بنابر نوشته‌های ادیب هروی، سربازها به وسیله‌ی سه مسلسل شصت تیر شروع به شلیک کردند. مردم متفرق شدند. شخصی که شاهد قضایا بوده به نویسنده‌ی حدیقة الرضویه گفته پنجاه و پنج نفر از جمعیت در آن جریان مقتول و مجروح شدند. آمار دقیقی از شهدای آن واقعه وجود نداشت.

در یکی از کتاب‌ها، به نقل از یکی از شاهدان عینی آن واقعه، نوشته شده بود شهدا در گور دسته‌جمعی در منطقه‌ی باغ خونی دفن شدند. اما سند قطعی در این باره وجود نداشت.



محمد حسن احتمال می‌داد پدر بابا بزرگش هم در همین گورهای دسته‌جمعی دفن شده باشد. بعضی از شاهدان از انتقال پیکرهای شهدا با کامیون صحبت کرده بودند. بچه‌ها فکر می‌کردند واقعاً چه جنایت بزرگی رخ داده است؛ حمل جنازه با کامیون و بعد دفن در گورهای دسته‌جمعی!

آن‌ها توانستند فقط چند کتاب درباره‌ی این موضوع پیدا کنند، آن‌هم با کمک کتابدار. سرانجام تحقیق جمع‌وجوری شامل مقدمه‌ی کوتاه، متن اصلی و نتیجه‌گیری شکل گرفت. در انتها، بچه‌ها فهرست منابع را به ترتیب حروف الفبا و براساس اسم نویسندگان کتاب‌ها اضافه کردند. تصویر چند سند از کتاب‌ها هم به تحقیق ضمیمه شد. بعد فهرست مطالب را تنظیم و به صفحات ابتدایی اضافه کردند. کار تمام شده بود و باید یک جلد خوب برایش انتخاب می‌شد. بچه‌ها تصمیم گرفتند با اطلاعاتی که به دست آورده بودند جلد منحصر به فردی طراحی کنند. علی یک روزه طراحی جلد را انجام داد. بعد تحقیق را به صورت کتابچه‌ای کوچک صحافی کردند و برای ارائه در کلاس آماده شدند.

در زنگ تاریخ، علی و محمد حسن و سپهر اولین گروهی بودند که برای ارائه‌ی تحقیقشان پای تخته رفتند. ارائه حدود نیم ساعت طول کشید و بچه‌های کلاس با اشتیاق گوش می‌دادند. خیلی از آن‌ها درباره‌ی قیام گوه‌رشاد چیزی نمی‌دانستند و این تحقیق برایشان روشن کرد که آن روز چه اتفاقی افتاده است. بعضی‌ها نمی‌دانستند رضاخان در طول دوران حکومتش چقدر جنایت کرده است. این تحقیق مقدمه‌ای بود تا آقای طاهری کمی هم درباره‌ی این جنایت‌ها صحبت کند.

آقای طاهری گفت که رضاخان با کمک انگلیسی‌ها و با یک کودتا به قدرت رسید و از همان ابتدا با دین و مذهب درافتاد. کار به جایی رسید که حتی عزاداری ماه محرم ممنوع شد. مردم نمی‌توانستند برای امام حسین علیه السلام مجلس روضه بگیرند. خیلی از افراد آزادی‌خواه در دوره‌ی سلطنت رضا شاه کشته شدند. آیت‌الله سید حسن مدرس از جمله‌ی این افراد بود. آقا معلم گفت که رضاخان، با اعمال سیاست کشف حجاب، جنایات متعددی را مرتکب شد. به زن‌های زیادی در کوچه و خیابان از طرف مأموران رضاخان اهانت شد و حجابشان به زور از سرشان برداشته شد. مردم ایران در دوره‌ی حکومت او سختی‌های زیادی کشیدند. رضاخان



حتی قادر نبود در مقابل حمله‌ی متجاوزان خارجی مقاومت کند. کشور در آخرین روزهای سلطنت او سراسر ناامنی بود. آخرش هم همان‌هایی که رضاخان را به قدرت رسانده بودند تاج را از سرش برداشتند و او را از ایران تبعید کردند. شاه مملکت، بدون هیچ استقامتی، از کشور رفت و چند سال بعد هم در غربت مرد.

آقای طاهری در آخر کلاس از تلاش علی و محمدحسن و سپهر برای تحقیق خوبشان تقدیر ویژه کرد. همچنین پیشنهاد کرد یک نسخه از این تحقیق در کتابخانه‌ی مدرسه نگهداری شود. خود بچه‌ها هم از کارشان حسابی راضی بودند. چون می‌دانستند درباره‌ی یک موضوع تاریخی، که «حادثه‌ای مظلوم» است، تحقیق کرده‌اند. آن‌ها نشان دادند همان رضاخان زورگو، که آدم‌های بی‌گناهی را کشت و آن‌همه بچه را یتیم کرد و با حجاب زن‌ها در افتاد، آخرش مجبور شد دمش را روی کولش بگذارد و از ایران فرار کند و بعدش هم در غربت بمیرد. مردم حتی دوست نداشتند جنازه‌ی او به ایران برگردد.

محمدحسن یاد این بیت از شعر محمدحسین ملکیان افتاد:

دیانت بر سیاست چیره شد، آری جهان فهمید
رضاجان است شاه مردم ایران، رضاخان نه

این تحقیق برای محمدحسن یک فایده‌ی دیگر هم داشت. او فهمید یکی از فواید تاریخ اطلاع از سرنوشت پدر بابابزرگ است.

بعد از مدرسه، بچه‌ها راهی کتابخانه شدند تا هم نتیجه‌ی کار را به خانم میرزایی بگویند و هم از او تشکر کنند که در طول تحقیق این قدر به آن‌ها کمک کرده است.

خانم میرزایی پیشنهاد ویژه‌ای برای بچه‌ها داشت: به نظرم، حالا که تحقیقتان کامل شده، یک داستان هم درباره‌ی قیام گوهرشاد بنویسید و آن را برای جشنواره‌ی کتاب خوانی رضوی بفرستید.

پیشنهاد خوبی بود. محمدحسن فکر کرد می‌تواند قصه‌ی پسر بچه‌ای را بنویسد که یک روز پدرش برای دفاع از دین به مسجد گوهرشاد رفت و دیگر برنگشت.





دورتر مبارزه

محمد جعفر بگللو



باد پاییزی آرام می‌وزید.

معلوم نبود باد برگ‌ها را تا کجا با خودش می‌برد. شاید برگی فرسنگ‌ها دورتر از درختش به زمین بیفتد، دورتر از برگ‌های دیگر، دورتر از خانواده‌اش....
ابره‌ای تیره تلاش می‌کردند مانع تابش نور خوشید شوند.
آفتاب بی‌رمق صبحگاهی از لابه‌لای پرده‌ی توری پنجره به داخل خزیده بود.
گنجشکی بر لبه‌ی پنجره نشسته بود و آواز می‌خواند.
کمی آن‌سوتر، کلاغ‌ها روی سیم برق جا خوش کرده بودند.
با صدای آواز گنجشک یا شاید با صدای خش‌خش رادیو، سید مهدی از خواب بیدار شد.



بابا جواد عادت داشت هر روز صبح اخبار را از رادیو دنبال کند، مخصوصاً آن روزها که هر آن خبرهای مختلفی از گوشه و کنار کشور شنیده می‌شد.

سید مهدی از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. لنگه‌ی پنجره را باز کرد تا خنکای باد پاییزی را بر صورتش حس کند.

چند سالی بود که هوای پاییزی دیگر مطبوع نبود. به جای بوی نارنگی، بوی آتش و دود در شهر می‌پیچید و به جای چشم‌نوازی دانه‌های انار، قطره‌های خون بود که می‌چکید.

اما برای سید مهدی، آن روز انگار با همه‌ی روزها فرق داشت. انگار هوا مطبوع‌تر بود.

«دلم نیامد صبح زود بیدارت کنم، خیلی خسته بودی.»

مهدی شب قبل به مامان گفته بود صبح اول وقت بیدارش کند، چون آن روز جلسه‌ی مهمی با بچه‌های مسجد داشت. اما مامان حیفش آمده بود پسرکش را از خواب خوش بیدار کند. مامان طاهره صبحانه را آماده کرده بود که صدای زنگ در آمد.

مهدی از پنجره سرک کشید، علی و رضا آمده بودند دنبالش. علی هم کلاسی سید مهدی در دبیرستان عدل بود و هر دو با رضا در جلسات مسجد آشنا شده بودند.

«سلام، بچه‌ها. ببخشید! خواب ماندم. فوری آمده می‌شوم و می‌آیم.»

رضا و علی سلام دادند و تأکید کردند هنوز دیر نشده و جلسه قرار است ساعت هشت شروع شود.

مهدی فوری آماده شد تا دوستانش را بیش از این معطل نکند. لقمه‌ای نان و مربای انجیر خورد و پشت‌بندش جرعه‌ای چای سر کشید. اگر چشم‌غره‌ی مامان طاهره نبود، همان لقمه را هم نمی‌خورد.

«خدا حافظ. من می‌روم مسجد.»

«چیزی نخوردی که.»

«اشتها ندارم، بچه‌ها هم دم در منتظرند.»

«خدا پشت و پناهت، مامان جان.»

جلسه‌ای که قرار بود در مسجد برگزار شود خیلی مهم بود، بچه‌ها از چند روز قبل برای آن برنامه‌ریزی کرده بودند. روز سیزدهم آبان روز مهمی بود. چهارده سال قبل، درست در



همان روز، رژیم شاه امام خمینی را از کشور تبعید کرده بود. ایشان مدت کوتاهی در ترکیه بودند و بعد به عراق رفتند و یک ماه پیش از این تاریخ، یعنی در چهاردهم مهر ۱۳۵۷، عراق را به مقصد فرانسه ترک کردند تا از آنجا انقلاب را رهبری کنند. قرار بود روز شنبه سیزدهم آبان، هم‌زمان با سال‌روز تبعید امام، مراسم بزرگی با حضور دانش‌آموزان و دانشجویان در دانشگاه تهران برگزار شود. جلسه‌ی آن روز صبح هم مقدمه‌ی همین مراسم بود.

جلوی دانشگاه تهران مملو از جمعیت بود. مدارس تهران تعطیل شده بودند و دانش‌آموزان خودشان را به محل قرار رسانده بودند. دانشجویان هم بودند. جمعیت موج می‌زد. تا چشم کار می‌کرد، آدم بود. بین جمعیت پلاکاردهایی به چشم می‌خوردند. تعدادی هم عکس‌های امام خمینی را در دست داشتند. بیشتر شعارها در حمایت از امام سر داده می‌شدند. مأموران، برای اینکه جمعیت را پراکنده کنند، چند تیر هوایی شلیک کردند. یکی از بین جمعیت داد زد:

«زن، سرباز! ما هم وطنیم!»

«وطن» واژه‌ای پر از معنی است. «هم‌وطن» هم همین‌طور. یک جورهایی غرور ملی آدم را قلقلک می‌دهد. «وطن» خاکی است که ریشه‌ی همه‌مان در آن دویده است، همان جایی که ما را به هم وصل کرده. شاید همین باعث شد یکی از سربازها اسلحه‌اش را ببندازد و به سمت مردم بدود، به سمت هم‌وطنانش.

سید مهدی جلوی جمعیت ایستاده بود. مشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد: «سلام بر خمینی!» جمعیت همراهی‌اش کردند و یک‌صدا شدند: «سلام بر خمینی!» خشم سربازها بیشتر شد. لوله‌های تفنگ‌ها پایین آمدند و مستقیم مردم را نشانه گرفتند. صدای رگبار گلوله گنجشک‌ها را پراکنده کرد، اما کمی آن طرف‌تر کلاغ‌ها روی سیم برق نشسته بودند....

باران تیرتندتر و تندتر می‌شد. سربازهای وقفه و بدون هیچ رحمی به مردم شلیک می‌کردند. علی، که در میان جمعیت دوستانش را گم کرده بود، این طرف و آن طرف می‌دوید. کمی آن طرف‌تر رضا را دید که روی زمین نشسته بود. به طرفش دوید. رضا بر زمین زانو زده بود و مهدی را در آغوش داشت. خون از بالای ابروی مهدی سرازیر شده و تا زیر چانه را سرخ کرده



بود. یکی از گلوله‌ها به سر مهدی خورده و جمجمه‌اش شکاف برداشته بود. علی نزدیک تر رفت. به چشم‌های خیس رضا خیره شد و بعد نگاهش را سمت سید مهدی برگرداند. مهدی دیگر نفس نمی‌کشید....

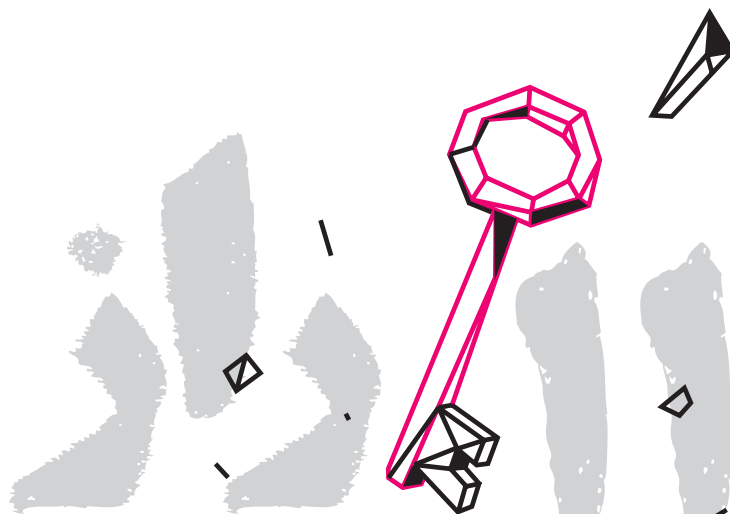
مامان طاهره جلوی پنجره منتظر نشسته بود تا مهدی برگردد. خبری از گنجشک‌ها نبود، اما کلاغ‌ها روی سیم برق چمباتمه زده بودند. هنوز سفره‌ی صبحانه پهن بود....

پی‌نوشت:

سید مهدی سید فاطمی در سال ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد. پدرش سید جواد و مادرش طاهره نام داشتند. سید مهدی به هنگام شهادت دانش‌آموزی هفده‌ساله از دبیرستان عدل در نازی‌آباد بود. او در مقطع دبیرستان و در رشته‌ی علوم طبیعی تحصیل می‌کرد. وی در اوایل ماه‌های عمر حکومت پهلوی در تظاهرات و راهپیمایی‌ها حضور داشت. سید فاطمی معمولاً رهبری و هدایت دانش‌آموزان برای شرکت در تظاهرات را به عهده می‌گرفت، تا اینکه روز سیزدهم آبان ۱۳۵۷ فرارسید. طبق قرار قبلی، دانشگاه تهران مملو از دانش‌آموزان و دانشجویان معترض بود. سید مهدی یکی از دانش‌آموزانی بود که در آن روز به دست نیروهای رژیم شاه و بر اثر اصابت گلوله به سرش به شهادت رسید. روز سیزدهم آبان، به خاطر شهادت سید مهدی سید فاطمی و دیگر دانش‌آموزان در مقابل دانشگاه تهران، روز دانش‌آموز نام‌گذاری شد.

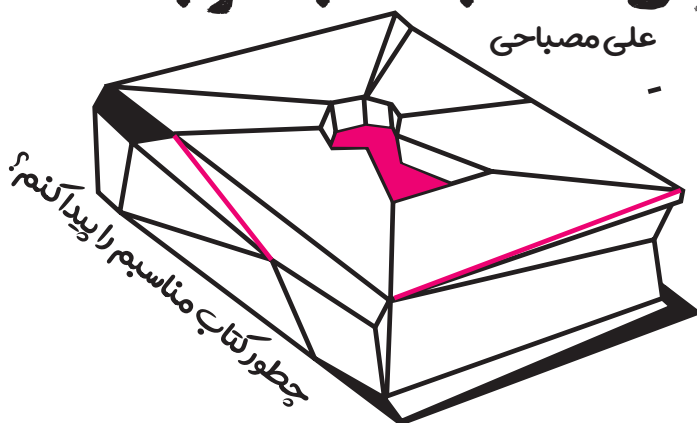
حضرت امام خمینی، یک روز بعد از حادثه‌ی خونین دانشگاه تهران و شهادت دانش‌آموزان و دانشجویان، ضمن محکوم کردن این جنایت، مردم را به ادامه‌ی مبارزه تشویق کردند و وعده دادند: «پیروزی نهایی نزدیک است.» با تداوم مبارزه از سوی مردم، سه ماه بعد در بهمن ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.





برای انتخاب کتاب خوب

علی مصباحی



شکی نیست که خواندن ضروری است؛ آموزش می‌دهد، الهام می‌بخشد، سرگرم می‌کند و خیلی چیزهای دیگر. اما چگونه باید از بین این همه کتاب که تندوتند منتشر می‌شوند کتاب مفیدتر را انتخاب کنیم؟ این سؤالی است که احتمالاً خیلی از شما هنگام مراجعه به کتابخانه از خودتان می‌پرسید. ما در این نوشته سعی می‌کنیم به این پرسش مهم پاسخ بدهیم.

۱. علاقه‌مندی‌های خود را کشف کنید

مهم‌ترین نکته برای آغاز این است که شما بدانید واقعاً به چه موضوعات و مباحثی علاقه دارید و برای مطالعه به سراغ موضوعی بروید که آن را دوست دارید.

۲. اهدافتان را مشخص کنید

برای پیدا کردن کتاب مناسب، باید بدانید اهداف کوتاه‌مدت و بلندمدت شما در زندگی چه چیزهایی هستند. کشف علاقه‌مندی‌ها و مشخص کردن اهداف و رفتن به دنبال کتاب‌ها با توجه به این دو نکته باعث می‌شود از فرایند کتاب‌خوانی لذت ببرید و مهم‌تر از آن به خاطر کار مفیدی که انجام می‌دهید احساس خشنودی کنید. هر دوی این‌ها در شما حال خوب ایجاد می‌کنند و این حال خوب به شما کمک خواهد کرد با انگیزه‌ی بیشتری مطالعه‌تان را پیش ببرید.

۳. از مشورت غافل نشوید

این یک حکم عقلی پذیرفته‌شده برای همه‌ی انسان‌هاست؛ وقتی در مواجهه با موضوعی به حدی از پختگی نرسیده‌ایم، برای هرچه بهتر انجام دادن کارمان باید با فردی آگاه مشورت کنیم. این حکم در انتخاب کتاب هم صادق است.

کسی که می‌خواهید با او مشورت کنید باید چند ویژگی داشته باشد: اول اینکه خودش کتاب‌خوان و کتاب‌شناس باشد، دوم اینکه در حوزه‌ی علاقه‌های شما اطلاعاتی داشته باشد. مثلاً اگر به کتاب‌ها و داستان‌های علمی‌تخیلی علاقه‌مندید، نباید با کسی مشورت کنید که به این موضوع علاقه ندارد یا کتاب زیادی در این حوزه نخوانده. سوم اینکه طرف مشورت شما فردی در دسترس باشد و برایتان وقت بگذارد. رجوع به کسی که تمایلی ندارد به شما کمک کند یا در دسترس نیست - حتی اگر خیلی هم کتاب‌خوان باشد - به شما چندان کمک نمی‌کند. یادتان باشد هدف از مشاوره چیزی فراتر از دریافت عنوان کتاب است. مشاور باید با شما درباره‌ی مسائل مختلف صحبت کند و حرف‌های شما را هم بشنود. پیشنهاد ما این است که سراغ کتابدارهای کتاب‌خوان بروید. آن‌ها همیشه با کتاب سروکار دارند و گزینه‌های خوبی برای مشورت هستند.



۴. جذابیت ظاهری کتاب را جدی بگیرید

ظاهر کتاب باید به دل شما بنشیند. این خیلی مهم است که در آغاز راه مطالعه، با ظاهر کتاب - از طرح جلد گرفته تا قطع، صفحه‌آرایی، تصاویر و حتی نوع قلم و جنس کاغذش - ارتباط برقرار کنید. خیالتان راحت! حتی برای خوانندگان بسیار حرفه‌ای هم مطالعه‌ی کتابی که شکل و شمایل قشنگی ندارد سخت است.

۵. کتابی را انتخاب کنید که متن روانی داشته باشد

این نکته نسبی است و فقط به خود شما مربوط می‌شود. خیلی مهم است متن کتابی که انتخاب می‌کنید از نظر خودتان روان و ساده باشد. اگر متن کتاب آن قدر سخت باشد که مجبور شوید یک جمله را چند بار بخوانید تا مفهومش را بفهمید، آن کتاب مناسب شما نیست. چنین چیزی سبب می‌شود سرعت مطالعه‌تان کم شود و بدتر از همه میل به خواندن در شما کاهش یابد.

۶. فهرست کتاب یا متن پشت جلد را دریابید

اگر کتاب فهرست یا متن پشت جلد داشت، به آن خوب توجه کنید. اگر متن پشت جلد یا فهرست به اندازه‌ی کافی جذاب بود و نظر شما را حسابی جلب کرد، یک پیام خوب دارد: شما کتاب مناسب‌تان را پیدا کرده‌اید.

۷. اگر کتابی نظرتان را جلب کرد، درباره‌اش معرفی و نقد بخوانید

این کار خودش نوعی مشورت است؛ رجوع به کتاب‌هایی که معرفی کوتاه اما دقیقی دارند به شما کمک می‌کند کتابی را که دوست دارید بهتر و سریع‌تر پیدا کنید. یادتان باشد نقدهای احتمالی به کتاب مدنظران را هم جدی بگیرید.

۸. نظر دیگر خوانندگان را درباره‌ی کتاب جویا شوید

یکی از راه‌های پیدا کردن کتاب خوب کمک گرفتن از نظر دیگران است. کسانی که قبل از شما آن کتاب را خوانده‌اند می‌توانند با نظرهايشان شما را به بهترین شکل راهنمایی کنند. شما با اطلاع از نظر دیگران می‌فهمید کتاب مدنظران چه ویژگی‌هایی دارد، چرا دیگران آن را خوانده‌اند و بعد از مطالعه‌اش چه احساسی داشته‌اند. حالا با آگاهی می‌توانید درباره‌ی خواندن یا نخواندن آن کتاب تصمیم بگیرید.



۹. به دفعات چاپ و تیراژ کتاب دقت کنید

دفعات چاپ، شمارگان و جوایزی که یک کتاب به خود اختصاص داده خیلی مهم‌اند. دفعات بیشتر چاپ هر کتاب یک معنی دارد: آدم‌هایی که این کتاب را خریده و خوانده‌اند خیلی زیادند. خدا را چه دیدید؟ شاید شما هم یکی از آن‌ها باشید.

۱۰. نویسندگان و ناشران محبوبتان را شناسایی کنید

در مسیر مطالعه، سعی کنید به مرور نویسنده و ناشر محبوب خودتان را شناسایی کنید. وقتی از قلم یک نویسنده خوشتان آمد، ممکن است او نویسنده‌ی محبوب شما شود. این موضوع درباره‌ی ناشر هم صدق می‌کند. وقتی نویسنده و ناشر محبوب خود را پیدا کردید، پیدا کردن کتاب مناسب بسیار راحت‌تر خواهد شد.

۱۱. کتابخانه‌گردی را فراموش نکنید

یکی از کارهایی که به شما کمک خواهد کرد کتاب‌های مدنظرتان را راحت‌تر پیدا کنید کتابخانه‌گردی است. پیشنهاد می‌کنیم کمی بیشتر وقت بگذارید و در میان قفسه‌های کتابخانه یا کتابفروشی‌ها چرخ بزنید. بهتر است سراغ موضوعاتی بروید که به آن‌ها علاقه دارید. آنجا انتخاب‌های بهتری در انتظارتان است. اگر کتابی نظرتان را جلب کرد، آن را بردارید و ورق بزنید. یادتان نرود فهرست و متن پشت جلد را حتماً نگاه کنید. کتابخانه‌گردی مزیت دیگری هم دارد؛ شما بعد از مدتی کتاب‌شناس حرفه‌ای می‌شوید و حتی می‌توانید به دیگران درباره‌ی انتخاب کتاب مناسب مشورت بدهید.

حضرت علی علیه السلام، کتاب خوب را به گل خوشبو تشبیه کرده‌اند و مطالعه‌ی کتاب‌های خوب را به گشت و گذار در گلستان تعبیر فرموده‌اند: حالا که فوت و فن انتخاب کتاب خوب را فهمیدید، وقت آن است تا در گلستان کتاب‌ها چرخ بزنید و کتاب مورد علاقه‌تان را پیدا کنید.





فوت و فن



«تعریف به کتاب رو خیلی شنیدم. می‌گن خیلی کتاب خوبیه، اما متأسفانه نتونستم پیداش کنم. فکر کنم دیگه تجدید چاپ نمی‌شه. تو جایی رو سراغ داری که بتونم پیداش کنم؟»

– «آره.»

«اسم کتاب رومی دونی؟»

– «سامان چیه؟»

«توی سامان جست‌وجو کردی؟»

– «نه!»

«نمی‌دونی؟!»

«سامانه‌ی یکپارچه‌ی مدیریت کتابخانه‌های عمومی کشور.»



«خب! این سامانه‌ی مدیریت کتابخانه‌های عمومی کشور، چه کمکی به من می‌کنه؟»

«یکی از خدماتش اینه که می‌تونی کتاب مدنظرت رو با جست‌وجوی پیشرفته و خیلی دقیق توی کتابخانه‌های سراسر کشور پیدا کنی. یعنی توی ۲۷۰۰ تا کتابخانه بچرخ و از بین ۴۷ میلیون کتاب، چیزی رو که می‌خوای پیدا کنی.»

«من که عضو کتابخانه نیستم، چه جوری می‌تونم کتاب امانت بگیرم؟»

«این هم کاری نداره، توی سامان می‌تونی عضو بشی، عضویت هم سراسریه.»

«عضویت سراسری چیه؟»

«یعنی می‌تونی با پر کردن فرم عضویت توی سامان یا عضویت حضوری توی هر کتابخانه‌ی دیگه‌ای، از همه‌ی کتابخانه‌های کشور کتاب امانت بگیری.»

«عجب! چه جالب! آدرس و تلفن کتابخانه رو هم می‌تونم از سامان پیدا کنم؟»

«بله. مشخصات کامل همه‌ی کتابخانه‌ها توی سامان هست.»

«این سامان دیگه چه امکاناتی داره؟»

«امکاناتش خیلی متنوع و زیاده، مثلاً می‌تونی هر سؤالی را که درباره‌ی کتابخانه‌ها داری و البته خدماتی را که توی کتابخانه ارائه می‌شه، به صورت برخط از کارشناس بپرسی.»

«مگه کتابخانه، جز امانت دادن کتاب، خدمات دیگه‌ای هم داره؟»

«اووووه! تا دلت بخواد!»

«جدی؟! مثلاً چی؟»

«کتابخانه‌ها انواع کارگاه‌های آموزشی رو برگزار می‌کنن. مثل کارگاه‌های کارآفرینی، تربیت فرزند، آموزش خط، زبان و حتی آشپزی و... تازه جلسات نقد و رونمایی از کتاب‌های مختلف هم توی کتابخانه‌ها برگزار می‌شه. برای هر سن و سالی برنامه‌های متنوع دارن، از بچه تا بزرگ. بهتره به سامان مراجعه کنی و اطلاعات کارگاه‌ها رو اونجا ببینی.»

«چه جالب! من فکر می‌کردم کتابخانه فقط کتاب امانت می‌ده.»

«نه، بابا! کلی برنامه‌ی فرهنگی توی کتابخانه‌ها برگزار می‌شه. یه چیز جالب دیگه اینه که کتابخانه‌ها به افراد معلول، نابینا و ناشنوا هم خدمات می‌دن، حتی 'بخش کودک' هم دارن.»

«چه خوب! درباره‌ی سامان باز هم برام توضیح می‌دی؟»



«هدف سامان سهولت دسترسی به اطلاعاته. یکی از خدمات خوب سامان که خودم خیلی ازش خوشم اومد اینه که می‌تونن با یه کارشناس کتاب به صورت برخط ارتباط برقرار کنن و ازش درباره‌ی سبک مطالعه و کتاب‌های خوب و کلی چیزهای دیگه مشورت بگیرن. درضمن، کلی بسته‌ی مطالعاتی و پوستر موضوعی کتاب هم توی سامان هست که می‌تونن ازشون استفاده کنن!»

«به چه دردی می‌خورن؟»

«تا حالا برات سؤال پیش نیومده که مثلاً از بین این‌همه کتاب خوب درباره‌ی امام حسین (علیه‌السلام) و عاشورا یا مثلاً کلی کتاب ماجراجویی و رمان چی انتخاب کنی که از خوندنش بیشتر لذت ببری؟ آخه همه‌ی کتاب‌ها مناسب هر سن و سلیقه‌ای نیستن. توی سامان، کلی کتاب خوب با موضوع‌های مختلف و برای رده‌های سنی متفاوت معرفی شده که می‌تونن با جست‌وجوی ساده به همه‌شون دسترسی پیدا کنن.»

«چه خوب! پس اگه برم توی سامان، صاف افتادم وسط کلی کتاب!»

«آره، فقط یادت باشه کتابخونه‌ها، به جز کتاب، کلی مجله و نشریه هم دارن که می‌تونن ازشون استفاده کنن.»

«لابد اطلاعات این‌ها هم توی سامان هست.»

«آره، دقیقاً.»

«چه خوب! واجب شد یه سربه سامان بزنم. راستی آدرسش چی بود؟»

«Samanpl.ir»

«واقعاً ممنونم. امروز کلی چیز یاد گرفتم.»

«قابلی نداشت. راستی، نکفتی موضوع کتابی که دنبالش چی.»

«بذار برم توی سامان پیدااش کنم. قول می‌دم بهت امانت بدم توهم بخونیش.»

SAMANPL.IR

یادت‌ره!



اولین داستانی که نوشته هیچ وقت چاپ نشد!

گفت و گوی
هدهد سفید
بامحمد میرکیانی

محمد میرکیانی، نویسنده‌ی کودک و نوجوان، در سال ۱۳۳۷ در تهران به دنیا آمد. او از شانزده سالگی به خواندن و نوشتن علاقه‌مند شد و بعد قدم در وادی نویسندگی گذاشت. میرکیانی راوی قصه‌ها و داستان‌های زیادی بوده و کتاب‌هایش جزء آثار پیرطردارده‌ی سنی کودک و نوجوان هستند.

برخی از آثار محمد میرکیانی عبارت‌اند از: افسانه‌ی خوشبختی، پهلوان حیدر، روزی بود و روزگاری، قصه‌ی ما همین بود، قصه‌ی ما مثل شد، قلعه‌ی شاه مال منه... میرکیانی با «تن تن و سنباده» داستانی نو خلق کرد؛ کتابی که تحسین رهبری را هم در پی داشت. هدهد سفید پای صحبت‌های محمد میرکیانی نشسته و از هم صحبتی با او بهره‌مند شده است. این گفت‌وگو را در ادامه بخوانید.

سلام. خیلی خوشحالیم که قرار است با شما گفت‌وگو کنیم. بگذارید از اینجا شروع کنیم: چطور شد که وارد عرصه‌ی نویسندگی شدید؟

به نام خدا. سلام. من هم خوشحالم که قرار است با مخاطبان هدهد سفید گفت‌وگو کنم. راستش من در ایام نوجوانی کارگر حروف‌چین چاپخانه بودم. شانزده سال بیشتر نداشتم. از همان زمان به ادبیات داستانی علاقه پیدا کردم. می‌دانید که حروف‌چین‌ها، بعد از مؤلف و مترجم، جزء اولین کسانی هستند که اجازه‌ی دسترسی به متن را دارند. من، به واسطه‌ی این شغل، با کتاب و کتاب‌خوانی مأنوس بودم. همان زمان به نویسندگی هم علاقه‌مند شدم و تصمیم گرفتم خودم داستان بنویسم.

اولین قصه یا داستانی که نوشتید چه بود؟

اولین داستانی که نوشتم هیچ‌وقت چاپ نشد. داستانی بود به اسم «کوچه‌باغ‌ها» که فضای تهران قدیم را ترسیم می‌کرد. من متن قصه را به یکی از معلم‌هایم دادم. او خیلی تشویقم کرد. اما گفت که این داستان قابل چاپ نیست. تو باید سال‌ها مطالعه کنی و بنویسی تا بتوانی نویسنده‌ی موفقی شوی.

آن موقع چند سال‌تان بود؟

حدوداً شانزده سالم بود. معلم خیلی تشویقم کرد و گفت قلم خوبی داری.

پس از آنجا وارد عرصه‌ی نویسندگی شدید. اولین کتاب‌تان کی چاپ شد؟

اولین کتاب داستانم را در اسفندماه ۱۳۶۰ نوشتم. ۲۳ سالم بود. عنوانش این بود: قلعه‌ی شاه مال منه. این کتاب نامزد کتاب سال شد. اما شاید چون من نویسنده‌ی نو قلم



محسوب می‌شدم، انتخاب نشد. آن موقع خیلی ناراحت شدم، ولی بعدها فهمیدم اتفاقاً خوب شد که اولین کتابم برگزیده‌ی کتاب سال نشد. چون خیلی زود بود که به این موفقیت برسم. شاید اگر در آن سن به چنین موفقیتی می‌رسیدم، دیگر برای نوشتن کارهای بهتر تلاش چندانی نمی‌کردم. اما چند سال بعد و در ۲۶ سالگی، کتاب روزت‌هایی من را نوشتم که در سال ۶۳ برگزیده‌ی کتاب سال شد.

چه شد که تصمیم گرفتید برای رده‌ی سنی کودک و نوجوان بنویسید؟

من از دوره‌ی نوجوانی و کودکی‌ام خاطرات شیرین زیادی دارم. یادآوری آن دوره برایم جذاب است. به‌خاطر همین، علاقه‌ی ویژه‌ای به دنیای کودک و نوجوان دارم. احساس می‌کنم راحت‌تر با این گروه سنی ارتباط برقرار می‌کنم. برای همین نوشتن برای کودکان و نوجوانان را انتخاب کردم.

در دوره‌ی نوجوانی بیشتر به کدام نویسنده علاقه داشتید و آثارش را می‌خواندید؟

آثار جک لندن را خیلی دوست داشتم و کتاب‌های آوای وحش، سپید دندان و گرگ دریا را از او خوانده بودم. همچنین به داستان‌های شاهنامه و داستان‌های کهن ایرانی خیلی علاقه داشتم. استاد مهدی آذریزی و استاد محمود حکیمی از دیگر نویسندگانی بودند که آثارشان را مطالعه می‌کردم.

آن موقع که کتاب‌های استاد مهدی آذریزی را می‌خواندید، فکرش را می‌کردید روزی آثار ایشان را ویرایش کنید؟

نه. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که روزی این اتفاق بیفتد. من پنج جلد نخست از مجموعه‌ی قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب را ویرایش کردم. این مجموعه نثر روان و جذابی داشت و آن موقع بین بچه‌ها خیلی محبوب بود. الان هم همین‌طور است و مخاطبان زیادی دارد.

شما عضو کتابخانه هم هستید؟

بله. در دوره‌ی نوجوانی عضو کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم. وقتی به خدمت سربازی اعزام شدم، در شهر نائین عضو کتابخانه‌ی این شهر بودم و گاهی برای

مطالعه به آنجا می‌رفتیم. هنوز هم ارتباطم با کتابخانه‌ها خوب است. معمولاً هر شهری که می‌روم، کتابخانه یکی از جاهایی است که به آن سر می‌زنم. به نظرم نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور نهادی موفق است، چون مردم را با کتاب و کتاب‌خوانی آشتی داده و آن‌ها را به کتاب دلبسته کرده است.

نهاد کتابخانه‌ها، پویشی با عنوان «کتاب دستت چیه؟» دارد. هدیه‌های دوست دارند بدانند کتابی که در حال حاضر مشغول خواندن آن هستید چیست؟

کتابی که من در حال حاضر مشغول مطالعه‌اش هستم خیلی مربوط به حوزه‌ی کودک و نوجوان نیست. در حال حاضر مشغول خواندن کتاب جامع التمثیل نوشته‌ی محمد حبله‌رودی هستم. این کتاب درباره‌ی تمثیل‌ها و حکایت‌های فارسی و از آثار ادبی دوره‌ی صفوی است.

یکی از آثار شما که جزء کتاب‌های پرمخاطب کتابخانه‌هاست تن‌تن و سندباد است. برایمان از نحوه‌ی تولد این کتاب بگویید.

من در دوره‌ی نوجوانی قصه‌ی تن‌تن را خوانده و انیمیشن‌هایش را دیده بودم. نگاهی که نویسندگی تن‌تن به شخصیت‌های مشرق‌زمین داشت نژادپرستانه بود. داستان تن‌تن بعد از جنگ جهانی دوم برای کودکان غربی نوشته شد. تن‌تن جهانگرد و خبرنگاری بود که در سفرهایش به دور دنیا کارهای زیادی انجام می‌داد. او حتی می‌توانست حکومت‌ها را تغییر دهد. در این داستان، از مردم مشرق‌زمین چهره‌ای منفی ترسیم شده بود. به نظرم رسید، با توجه به ویژگی‌های شخصیت‌های مشرق‌زمین، داستان تن‌تن و سندباد را بنویسم. شخصیت‌های داستان‌های غربی دو دسته‌اند؛ گروهی مثل ژان والژان، اولیور تویست و رابین‌هود بین مردم جایگاه ویژه دارند و محترم‌اند، گروهی دیگر هم ساختگی‌اند و با اهداف خاصی متولد شده‌اند. تن‌تن، سوپرمن و باتمن از جمله شخصیت‌های ساختگی هستند. قصدم این بود تا، به کمک سندباد، بین شخصیت‌های داستان‌های غربی و شرقی فضای مقایسه‌ای ترسیم کنم. سندباد می‌گوید ما به اندازه‌ی کافی اسطوره و قهرمان داریم و نیازی نیست تن‌تن و دوستانش وارد قصه‌های مشرق‌زمین شوند.



به جز تن و سندان فکری می‌کنید کدام یک از آثار شما بیشتر مورد توجه مخاطبان بوده؟
تا آنجا که می‌دانم، بچه‌ها به مجموعه‌ی «قصه‌ی ما مثل شد» علاقه‌ی خاصی دارند.

همان‌طور که می‌دانید، بخش درخور توجهی از محتوای هدهد سفید را نوجوان‌ها می‌نویسند. چه توصیه‌ای به این نویسندگانی نو قلم دارید؟
توصیه می‌کنم در نویسندگی به این سه نکته توجه کنند و از آن بهره بگیرند:

۱. تجربه‌های زندگی،

۲. مطالعه‌ی زیاد

و ۳. صبر و بردباری.

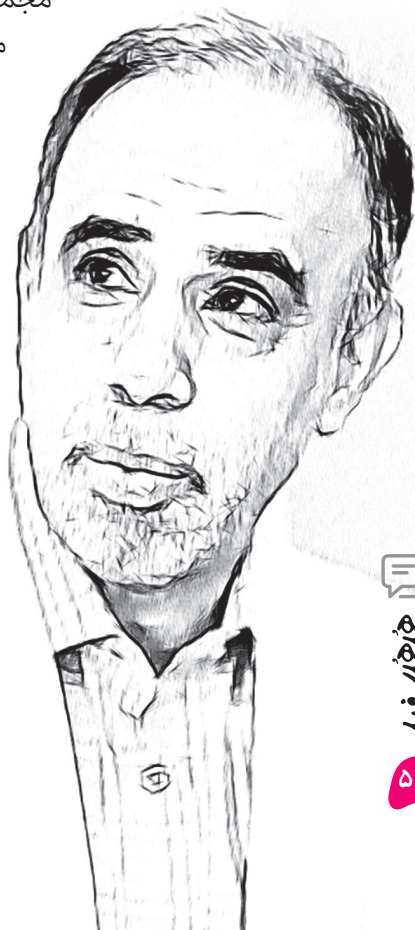
و سؤال آخر، آیا داستانی در دست نگارش دارید؟

مجموعه‌ی بیست جلدی در دست تهیه است که دوست دارم مخاطبان با آن شگفت‌زده شوند. برای همین اجازه بدهید بیش از این درباره‌ی این اثر چیزی نگویم.

بسیار متشکرم. پس بچه‌ها منتظر کتاب جدید شما باشند.
بله، ان شاء الله.

از گفت‌وگو با شما لذت بردیم. از طرف همه‌ی هدهدی‌ها از شما تشکر می‌کنم.

من هم از شما ممنونم. امیدوارم فضای مطالعه در کشور هر روز و هر روز پیشرفت کند.





نذری خانه‌ی سیدها



مونا اسکندری

از ایوان خم شدم روی خانه‌ی دیواربه‌دیوارمان تا ببینم سید محمدحسین و سید محمدحسن چه کار می‌کنند. مادرم، که تازه زایمان کرده و بچه‌اش مرده به دنیا آمده بود، هنوز در رختخواب بود. ننه باجی، مادر پدرم، نشسته بود و برایش از بازی‌های دنیا می‌گفت: «خدا که برای بنده‌اش بد نمی‌خواهد! خدا خواسته، گلین جان. تو تنها مادری نیستی که بچه از دست داده، آخری هم نیستی! تا فردا استراحت کن. اما پخت نان فردا با تو، برای این دو تا بچه سید هم بده علی‌اصغر نان ببرد.» انگار که چیزی یادش بیاید، دستش را نزدیک دهانش برد و با دندان‌هایی که دوتایشان طلا بود آن را گاز گرفت و بلند گفت: «به حساب صدقه نیست ها! صدقه به سید حرام است.

به رسم همسایگی! والا خدا بیامرز پدرشان، سید آقا که فکر همه چیز را کرده بود. مال و منالاش را امانت سپرد دست یکی بهتر از خودش تا این دو تا بچه سید عاقل و بالغ بشوند!»

بعد تیز نگاهم کرد و گفت: «با توام! می‌گم فردا که ان شاء الله مادرت از رختخواب بلند شد، نان پخت، به نیت چهارده معصوم، چهارده قرص نان می‌بری در خانه‌ی سیدها! بازیگوشی نکنی‌ها! یادت نرود!»

سرم را تکان دادم، یعنی من می‌برم. به مادرم نگاه کردم. حرفی نمی‌زد. دلم می‌خواست مادرم دوباره بلند شود، چادر ببندد دور کمرش و دوباره کار خانه کند. دلم لک زده بود برای اشکنه‌هایش. دوست داشتم مثل قبل، با ترکیه‌ی آلبالویی که زیر فرش پنهان می‌کرد، دنبالم کند که «درس بخوان، حیف نان! آن قدری که در حجره‌ی آقا جانست سرت کلاه نرود!»



ننه باجی با درس خواندن من کار نداشت. من و سید محمدحسین درس خواندنمان مثل هم بود. آن قدر که دوست داشتیم در کوچه‌باغ‌های پشت مکتبخانه مسابقه‌ی دو بگذاریم، رغبتی به درس خواندن نداشتیم. علاوه بر مکتب، هر روز یک معلم در خانه به دو برادر درس می‌داد. همین که استاد پایش را از خانه می‌گذاشت بیرون، من و محمدحسین هم قدم می‌شدیم و می‌دویدیم تا برسیم به درخت پیرانار. کسی در خانه منتظر سید نبود، جز برادر کوچکش که گاهی با ما همراه می‌شد. مادرشان مرده بود، پدرشان هم. وقتی پدرش مُرد، ما نُه سالمان بود. محمدحسن کوچک‌تر از هر دویمان بود. آقا سید میرزا باقر، که مردم تبریز خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتند، شد قیّمشان. زن و مردی را پیدا کرد که امین باشند و کارخانه‌ی سیدها زمین نماند.



محمدحسین خانه‌ی ما را خیلی دوست داشت. دوست داشت بنشیند سر سفره‌مان و با آن چشم‌های براقش ننه باجی، مامان، بابا و برادرهای کوچکم را تماشا کند.

ننه باجی خیلی احترامشان می‌کرد. می‌گفت هم یتیم هستند و هم سید. به



خوش قدمی آن‌ها هم خیلی اعتقاد داشت؛ برای همین، همان موقع که در ایوان کشیک می‌کشیدم و منتظر بودم استاد پسرهای همسایه کارش تمام شود و برود، در گوشم گفت: «دعوتشان بگیر برای ناهار! پلو می‌گذارم. بوش می‌رود خانه‌شان. هوس می‌کنند.»

«یک دوری پرکن ببرم خانه‌شان.»

دلم می‌خواست ننه باجی اعتراف کند که دوستان خوب و خوش قدمی دارم. کیف می‌داد.

«نه! بگو هر دو بیایند. ان شاء الله به یمن آمدن آن‌ها مادرت...»

بقیه‌ی حرفش را قورت داد.

سید محمد حسن در را باز کرد. سلام داده و نداده، دویدم سمت اتاق برادر بزرگ‌تر. ایستاده بود و نماز می‌خواند. تعجب کردم، هنوز مانده بود تا اذان، نمازی وقتی بود. به محمد حسن که پیراهنی بلند و گشاد تنش بود با طعنه گفتم: «جناب استادان رفت؟! ندیدمش.»

سید محمد حسن سرش را پایین انداخت و گفت: «درس نخواندن برادرم، این چهار سال درجا زدنش، باعث شد جناب استاد از دستش ناراحت بشود! گفت که من مال یتیم خانه می‌برم، اگر درس نخوانی، آمدنم بی‌فایده است.»

جای زخم روی زانویم به خارش درآمد. ننه باجی این جور وقت‌ها می‌گوید دارد خوب می‌شود. تای همین زخم روی زانو سید محمد حسین بود. وقتی از درخت پیرانار کشیده بودیم بالا، او روی بالاترین شاخه نشست، اما دوست داشت بالاتر برود. می‌گفت وقتی بالاییم، دنیا شکل و قیافه‌اش عوض می‌شود و آرزو می‌کرد کاش جایی بود بالاتر و بالاتر. همیشه حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. موقع پایین آمدن گفتم برج آتش‌نشانی خیلی بلند است. دوست داشتم یک روز ببرمش آنجا. اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که افتاد و من هم هول شدم و با هم خوردیم زمین. هم گریه می‌کردیم و هم می‌خندیدیم.

دو کبوتر چاهی لبه‌ی حوض چهارگوش و بزرگ حیاطشان نشستند. دو طرف را پاییدند و مشغول آب خوردن شدند.

چمباتمه زدم لبه‌ی چهارچوب در. نگاهی به کبوترهای خاکستری کردم و نگاهی به سید محمد حسین و نماز طولانی‌اش. سلام نماز را که داد، بی‌فاصله سر روی سجده گذاشت. دیگر حوصله‌ام سررفته بود.



صدای ننه باجی از خانه مان آمد:

«علی اصغر! رفتی دعوت بگیری یا باز شلنگ تخته می اندازیدی؟»

«می آییم، ننه! هنوز خیلی مانده به صلات ظهر.»

صدای ننه باجی نامفهوم می آمد که با خودش حرف می زد. می خواست تکلیفش روشن شود که برای چند نفر باید سفره تدارک ببیند.

حواسم به حرف های ننه بود و نفهمیدم سید محمدحسین کی آمده و پیشم نشسته. اما نم زیر چشم ها و خیزی مژه هایش توجهم را جلب کرد. رویم نشد بپرسم چه شده. اما او نگفته تمام ذهنم را خواند.

«می خواهم بنشینم سر درس و مشقم. خیلی عقب افتاده ام. خیلی کوتاهی کردم. جواب این همه بطالت و وقت گذرانی را باید به خدا بدهم.»

نگاهم نکرد. انگار داشت حرف ها را به کبوترهای لب حوض می زد. حرف هایش برایم خیلی عجیب بودند.

– «ننه باجی دعوتتان کرده ناهار، بعد از ناهار بنشین و درست را بخوان! می خواهد پلو بگذارد ها!»

دستی روی شانه ام زد و گفت:

– «به خدا قول دادم جبران کنم. اما به احترام ننه باجی، چشم. زود می آییم و برمی گردم.»

غمی توی دلم نشست. آهسته گفتم:

«یعنی دیگر بازی و رفتن بالای درخت انار تعطیل؟!»

لبخند زد.

بوی نان داغ همه جا را پر کرده بود. مادرم دستش را داخل تنور می کرد و نان ها را از دل آتش می کشید بیرون. نشستم و با تعجب نگاهش کردم که چطور دستش نمی سوزد!

متوجه که شد، لبخندی روی لب های کبودش نشست. اشاره کرد به لواش هایی که کنار هم انداخته بود تا خنک شوند و خواست چهارده نان اول را بگذارم لای پارچه.

«نذر سیدهاست، ببرده. گفתי سید محمدحسین بعد از آن دو رکعت نمازش دیگر سراز کتاب و دفتر و مشق بر نمی دارد. نرو دوباره به حرف بگیریش ها!»

آهی کشید و ادامه داد:

«کاش نصیحت بزرگ‌ترها به تو هم کارگر بود و نصف او درس می‌خواندی!»
بقچه‌ی نان را باز کردم. نان‌ها را دسته کردم و گذاشتم داخلش. چهار سربقچه را به هم آوردم و
گره زدم. جواب دادم: «اوسید محمدحسین است...»
و پریدم توی کوچه.

پی‌نوشت:

آیت‌الله سید محمدحسین طباطبایی، معروف به علامه، بعد از رحلت مادر و پدرش،
به همراه برادر کوچک‌ترش سید محمدحسن الهی طباطبایی، تحت سرپرستی
آیت‌الله میرزا باقر قاضی طباطبایی قرار گرفت. سید محمدحسین در آن روزهای
سخت یتیمی با گرفتاری‌های بسیاری مواجه بود. فشار ناشی از فرازونشیب‌های زندگی
در دوره‌ای او را از ادامه‌ی تحصیل ناامید کرد، اما ناگهان همه چیز دگرگون شد. آیت‌الله
علی‌احمدی میانجی یک بار از خود علامه درباره‌ی آن روزها سؤال کرده و درباره‌ی
ماجرای بی‌علاقگی او به تحصیل در نوجوانی جويا شده بود. علامه آن ماجرا را این‌گونه
نقل کرده بود: «پدرم فوت کرده بود و من و برادرم، آقای الهی، تحت قیمومیت مرحوم
آقای قاضی بودیم. ما با اخوی درس می‌خواندیم. مرحوم قاضی برای ما یک معلم
سرخانه آورده بود. من بازیگوش بودم و توجه به درس نداشتم. روزی استاد رو به من
کرد و مرا توبیخ کرد و گفت: 'تو خودت را مسخره کردی یا مرا؟ اگر درس می‌خوانی بخوان
وگرنه من بروم دنبال کارم. من مال یتیم می‌خورم.' تحمل این حرف برای من مشکل
بود. رفتم و وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم و با خدا به رازونیا پرداختم. گفتم:
خدایا! عشق و توفیق درس خواندن به من بده. من تحمل توبیخ ندارم. همان نماز و
دعا باعث شد برگردم و عشق پیدا کنم. همان دو رکعت نماز و دعا کار را یکسره کرد.»
علامه طباطبایی با تلاش بسیار توانست بزرگ‌ترین مفسر قرآن کریم شود. تفسیر
ارزشمند المیزان اثر ایشان است. علامه یکی از اندیشمندان فرزانه‌ی عصر ماست.
**عکسی که در ابتدای این داستان درج شد، تصویر کودکی علامه طباطبایی و برادرش
سید محمدحسن الهی در کنار پدر بزرگوارشان است.**





سامان ترابی



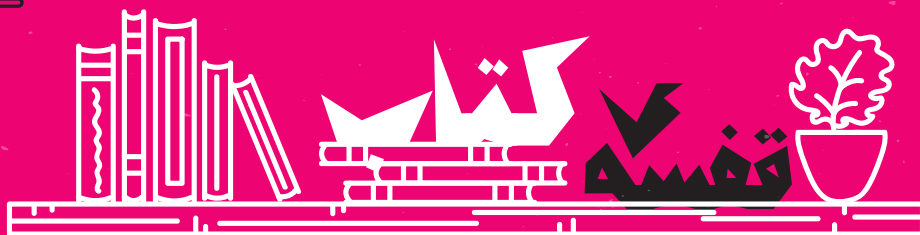
حمید صوفی



علی رادمند



باقر همتی



در قفسه‌ی کتاب قصد داریم چند کتاب به شما معرفی کنیم که فکر می‌کنیم از خواندشان لذت خواهید برد. اگر این کتاب‌ها را از کتابخانه امانت گرفتید و خوانید، حتماً نظرتان را برای ما بفرستید.

جنگی که نجاتم داد

ناشر: پرتقال

نویسنده: کیمبرلی برویکر بردلی

تعداد صفحات: ۲۸۹

مترجم: مرضیه ورشوساز



جنگی که نجاتم داد داستانی جذابِ زندگی آدا و جیمی، خواهر و برادر انگلیسی، است که در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم زندگی می‌کنند. آدا از جنگِ خانه رها می‌شود و به میدانِ جنگی خانمان‌سوز و بزرگ در بیرون از خانه قدم می‌گذارد. او سفر سختی را با برادرش آغاز می‌کند؛ سفری همراه با فقر، آوارگی، آتش و خون که داستانی خواندنی دارد.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

خانم اسمیت بلند خواند و هر کلمه‌ای را که می‌خواند با انگشت نشان می‌داد. «همت شما، امید شما و اراده‌ی شما پیروزی ماست.» گفتم: «اینکه خیلی احمقانه‌ست. انگار همه‌ی کارها رو ما داریم می‌کنیم.» خانم اسمیت نگاهم کرد

و خندید. «راست می‌گی.» «باید همت ما باشه. همت ما، امید ما و اراده‌ی ما پیروزی ماست.» خانم اسمیت گفت: «دقیقاً! به دفتر جنگ نامه می‌نویسم و این اصلاحیه رو پیشنهاد می‌کنم.»



پولینا چشم و چراغ کوهپایه

نویسنده: آنا ماریاماتوته ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مترجم: محمد قاضی تعداد صفحات: ۱۸۴

در دنیای ما افرادی وجود دارند که هر قدر هم شرایط زندگی برایشان سخت و دشوار باشد،

همچنان مهربان و فداکارند. انسان‌های مهربانی که

همه‌ی تلاششان برای کمک به بهبود وضع انسان‌های

دیگر است. پولینا هم یکی از همین آدم‌هاست، با اینکه

روزگار با او همراه و موافق نبوده، با همه مهربان است

و هر جا که می‌رود عطر خوش دوستی و شورش و شوق

زندگی جریان می‌یابد. پولینا در کودکی پدر و مادرش را از

دست داده و با دخترعمویش، سوزانا، در شهری کوچک

زندگی می‌کند. پولینا زندگی یکنواختی دارد تا اینکه به

بیماری سختی مبتلا و به شدت ضعیف می‌شود. برای

همین، سوزانا ناچار می‌شود او را به ییلاق نزد پدر بزرگ

و مادر بزرگش ببرد تا در آنجا با هوای پاک کوهپایه

سلامتی‌اش را به دست بیاورد. پولینا در ییلاق شیوه‌ی

متفاوتی را برای زندگی انتخاب می‌کند و پس از آشنا شدن با نین، پسر بچه‌ی نابینای

روستایی، تلاش می‌کند با شیوه‌ای مبتکرانه خواندن و نوشتن را به او بیاموزد. او در این

مسیر با چالش‌هایی مواجه است که خودتان می‌توانید در این کتاب جذاب بخوانید.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

تازه ده سالم شده بود که من را پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم به خانه‌ی ییلاقی آن‌ها در

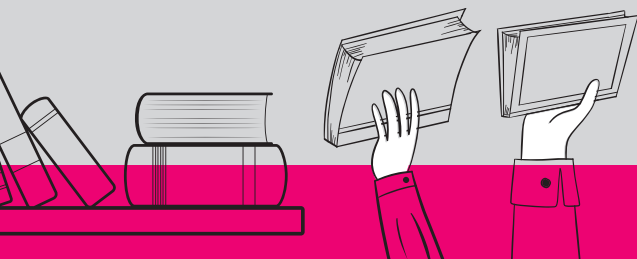
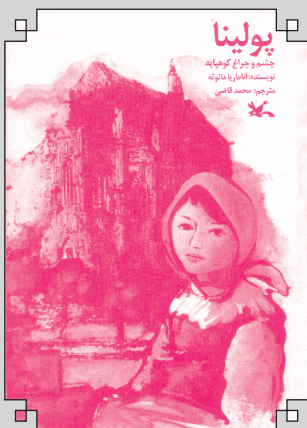
کوهستان بردند. نزدیک به سه روز طول کشید. در راه مجبور شدیم یک بار قطار عوض

کنیم. بالاخره یک روز صبح زود که هوا خیلی سرد بود، پس از آنکه در یکی از کافه‌های نزدیک

ایستگاه راه‌آهن شیرقهوه خوردیم، اتوبوس آبی رنگ که مسافر به کوهپایه می‌برد از راه رسید.

واقعاً سفر دور و درازی شد، گاهی احساس خستگی می‌کردم ولی روی هم رفته به من خوش

گذشت. اعتراف می‌کنم سفر با قطار را خیلی دوست دارم...



تفنگ اهلی

نویسنده: مسعود ملک‌یاری

ناشر: انتشارات فنی ایران

تعداد صفحات: ۵۶

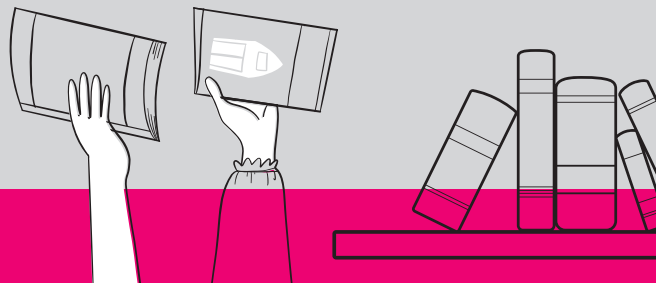


تفنگ اهلی ماجرای جذاب و هیجان‌انگیز دو دوست نوجوان را روایت می‌کند که پدر یکی از آن‌ها شکارچی و پدر دیگری محیط‌بان است. آقای فرهنگ محیط‌بان و شیفته‌ی طبیعت و حیوانات است. با اینکه به‌خاطر کارش همیشه یک تفنگ شکاری به همراه دارد، هرگز از آن گلوله‌ای شلیک نشده و حیوانی با آن شکار نشده است. او از مخالفان سرسخت شکار است اما دامون، پسرش، برعکس پدر عاشق شکار کردن است. یک روز در مدرسه کیا، دوست دامون که از قضا پدرش شکارچی است، می‌خواهد بچه‌راکونی را که پدرش گرفته به دامون نشان بدهد، اما راکون فرار می‌کند. در راه بازگشت به خانه، کیا به دامون می‌گوید مخفیگاه پدرش را پیدا

کرده و دامون، برای پیدا کردن آن، به دل جنگل می‌زند. شما می‌توانید در این کتاب جذاب و هیجان‌انگیز ماجراهای هیجان‌انگیزی را که دامون در جنگل پشت سر می‌گذارد بخوانید.

در برشی از کتاب می‌خوانیم:

آقای فرهنگ آرام گفت: «مردونگی که به تیر در کردن نیست. حتی تو جنگ هم زدن آدم‌های بی‌پناه نامردیه. تازه اینجا که جنگ نیست. ما اومدیم تو خونه‌ی حیوونا و با پرویی تمام اونا رومی‌کشیم.» دامون داد زد: «تفنگ باید تیر بندازه و گرنه که با بیل فرقی نداره.» آقای فرهنگ لبخندی زد و گفت: «کلانی‌ها فقط شکار می‌کنن. بابای کیانوش تا حالا بردتش استادیوم؟ ولی من بردمت. بابای کیانوش بلده با سگ‌ها دست بده؟ ولی من بهت یاد دادم با پاپی دست بدم. بابای کیانوش بلده از روی صخره بپره تو آب؟ ولی من بغلت کردم و پریدیم و...» دامون پرید وسط حرفش و گفت: «عوضش اگه یکی با تیر بزنه توی دستش، نمی‌ایسته تماشاش کنه.»





خواهری که دستنگ برادر بود

مسلم ناصری

دلش هوای برادر عزیزش را کرده بود. روزها و ماه‌ها بود خبری از او نداشت. دو سال، شاید هم بیشتر، می‌شد که چشمش به دیدار برادر روشن نشده بود، اما انگار سال‌ها بود که او را ندیده و صدای مهربانش را نشنیده بود. دیگر طاقت نداشت. صبح که می‌شد، به طلوع خورشید نگاه می‌کرد و به یاد برادر اشک می‌ریخت. سرخی خورشید که در پس کوه‌ها پنهان می‌شد، به یاد برادرش آه می‌کشید. سرانجام روزی تصمیم گرفت به دیدنش برود. بار سفر بست و همراه نزدیکانش با کاروانی راهی سرزمینی دور شد تا شاید «رضا جان» را ببیند. سال‌ها پیش، پدر در عراق به شهادت رسیده بود. برادرش، امام رضا علیه السلام، یادگار پدر بود که خلیفه به اجبار او را به مرو، شهری در آن سوی رودهای پرآب، برده بود.

کاروان در صبحدمی پاییزی به آرامی به راه افتاد. اندکی بعد دیوارهای مدینه ناپدید شدند. کاروان از صحرا می‌گذشت و کوهستانی سرد را پشت سر می‌گذاشت. در میانه‌ی راه، مسافر نازنینش ناخوش شد. هیچ‌کس نمی‌دانست به خاطر دلتنگی برادر است یا سختی راه. هم‌سفران صبر کردند. ادامه‌ی سفر ممکن نبود. آن‌ها مجبور شدند در شهر «آوه» باریک‌اندازند و منتظر بمانند تا حال بانوی مهربان کاروان بهتر شود و دوباره لبخند بر لب‌هایش بنشیند. مدتی گذشت، اما حال بانوی مهربان روز به روز بدتر می‌شد. خبر از فراز خانه‌های گلی «آوه» گذشت، دشت و صحرا را پر کرد و همراه پرندگان به قم رسید. شهری که دوستداران و شیعیان او در آنجا بسیار زیاد بودند.

خبر بیماری فاطمه‌ی معصومه علیها السلام، خواهر امام رضا علیه السلام، شیعیان قم را ناراحت و اندوهگین کرد. آن‌ها مشتاق دیدار یادگار پیشوای خود، امام موسای کاظم علیه السلام، بودند. در سپیده‌دمی، چند نفر سوار اسب شدند و تا آوه تاختند. بعد دختر امام را به شهرشان آوردند تا از او پرستاری کنند، ولی دیگر دیر شده بود.

در سحرگاهی سرد، فاطمه‌ی معصومه علیها السلام چشم‌هایش را فرو بست. پیکر پاکش را در باغی بزرگ دفن کردند. رودخانه‌ای پرآب پشت باغ انار و انجیر بود، باغی که مهمانی غریب در آن آرمیده بود و امروز مزار حضرت فاطمه‌ی معصومه علیها السلام است. امروز این باغ درخت و پرندۀ ندارد، ولی میوه‌ای دارد که کوچک و بزرگ از گوشه و کنار ایران و راه‌های دور و نزدیک برای بوییدن و زیارتش به قم می‌آیند تا لحظه‌ای در خنکای حرمش رازونیا نکنند.



این‌ها خاطرات دوست‌داشتنی بچه‌های کتابخانه‌ی یادگار امام خمینی (ره) استان قم است که لحظه‌های خوش زیارت خود را نوشته‌اند و دوست دارند با خواندن این خاطرات، شما هم حال خوشی را تجربه کنید.

ستاره‌ای در آسمان

من در یک شب پرستاره با خانواده به زیارت حرم حضرت معصومه علیها السلام رفتیم. در آن شب خیلی خوشحال بودم و احساس می‌کردم آن صحن آینه‌ی حرم مثل ستاره‌های در آسمان است و من در آسمان پرواز می‌کنم.

ایمان عقیلی
کلاس اول ابتدایی

چادر نماز

تولد امام زمان (عج) بود. مامانم تصمیم گرفته بود که ما رو به جمکران ببرد. بعد به ما گفت «بچه‌ها، حاضر شوید که به جمکران برویم.» من گفتم: «واقعاً می‌خوایم برویم؟» مادرم گفت: «بله که می‌خوایم برویم عزیزم.» من خیلی خوشحال شدم و من و داداشم و آبجیم حاضر شدیم برویم. بعد در راه، مادرم گفت: «شکلات بخیریم آنجا بدهیم.» بعد رفت خرید.

ما به جمکران رسیدیم. خیلی شلوغ بود. بعد رفتیم چند تا چیز بگیریم تا گشنه‌مان نشود. بعد به وضوخانه رفتیم که وضو بگیریم و نماز بخوانیم. من چادرم روی زمین سرویس بهداشتی افتاد و کثیف شد. خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم زیر چادرم لباس مناسبی نیست. افتادم به گریه و با گریه گفتم: «من چادر ندارم.» یک خانم من را دید و مادرم برای ایشان ماجرا را تعریف کرد. خانم به من گفت: «آفرین که این قدر حجابت برات مهم است.»





بعد به من یک هدیه داد. دلم یک مقدار شاد شد و گذاشت من بروم نماز بخوانم.
نمازمان را خواندیم و شکلات‌ها را پخش کردیم و رفتیم به خانه‌مان. در راه که می‌رفتیم،
نورافشانی می‌کردند و خیلی قشنگ بود.

آناهیتا زند
کلاس چهارم

دل‌تنگ مامان

یک روز من به همراه زن‌دایی و خاله‌هایم به حرم حضرت معصومه علیها السلام رفته بودم. من به
همراه دخترخاله و زن‌دایی‌ام به زیرزمین رفته بودیم و نماز می‌خواندیم. نماز اول را که
خواندم، دلم برای مادرم تنگ شد و به طبقه‌ی بالا رفتم. دختردایی‌ام به من گفت: «نرو!
مامانم ناراحت می‌شه.» اما من گوش نکردم و رفتم که ناگهان گم شدم. اما یک‌دفعه خاله
و مادربزرگم را دیدم و به خانه برگشتم.

زهرا سادات رکنی
کلاس دوم





برسد به دست یاران

حامد عسکری



باصداي حامد عسکري پښتويډ

لازمه‌ی نوشتن تخیل و تصویرسازی قوی است و لازمه‌ی تصویرسازی دقت در جزئیات. تا اینجای این فقره هیچ ایرادی ندارد و خیلی هم کیف می‌دهد. ماجرا از وقتی شروع می‌شود که گاهی نمی‌توانی جلوی تخیلت را بگیری. نمی‌توانی فکر کنی، نمی‌توانی به مغزت بگویی فکر نکن، نبین، و دلهره نگیر... قطره‌ی جوهر سرمه‌ای فکر نباید بیفتد توی لیوان زلال کلمات که اگر بیفتد، خیلی هنر کنی، نباید لیوان را زود هم بزنی و قاشق تویش بگردانی. مرکب کار خودش را خواهد‌ناخواه می‌کند و باید یا لیوان ذهنت را عوض کنی یا درد بکشی و صبور کنی....

بی‌بی صدیقه می‌گفت: «شب عروسی مادرت، من و میرزا دست مادرت را گذاشتیم توی دست بابایت و برگشتیم خانه. میرزا کلید انداخت توی در و وارد حیاط که شدیم، نشست لب حوض، زانوهایش را بغل گرفت و مثل مردهایی که ورشکست شده‌اند، مردهایی که فردا چک دارند و مبلغ حسابشان کچلی دارد، آه کشید. آه کشید و یکهو پقی بغضش ترکید و دو خط اشک از گوشه‌های چشم‌هایش شره کردند و زیر نور مهتاب توی ریش جوگندمی‌اش پنهان شدند. وقتی رفتم دست روی صورتش کشیدم و گفتم: 'چه‌ته میرزا؟'، گفت: 'فاطمه رفت... چراغ خونهم خاموش شد... رفت چراغ خون‌هی یه مرد دیگه رو روشن کنه...'

من این حرف‌ها را که می‌شنوم، توی دلم خالی می‌شود. اولین بار هم کجاوکی توی دلم خالی شد؟ آن روز که توی لباس یک‌دست سفید گذاشتند توی بغلم و گفتند بیا این هم دخترت. باید دستکش پارچه‌ای دستت می‌بود و نبود. برای همین با ناخن‌هایت تمام صورت خودت را خنج انداخته بودی و از گریه هلاک شده بودی، گریه‌های بی‌اشک ولی با تمام وجود.

من آن دقایق محدود و محدود تمام لحظه‌های ممکن زندگی‌تورا مرور کردم: اولین لب‌خندت، اولین دندان‌ت، اولین «بابا»یی که می‌گویی، اولین قدمی که برمی‌داری، اولین روز تکلیفت، اولین نمازت، اولین روز مدرسه و دانشگاهت، اولین خواستگارت... می‌دانی، باران؟ تو ممکن است مادر بشوی، ولی هیچ‌وقت پدر نخواهی شد. عیبی ندارد، نقصی هم نیست و خدا را شکر که هیچ‌وقت تجربه‌اش نخواهی کرد. می‌دانی؟ پدر بودن این شکلی است که تو یک تنگ بلور بسیار ظریف را باید با پای برهنه توی جاده‌ی سنگلاخی حمل کنی که با میخ فرشش کرده‌اند و شیشه شکسته و سرب داغ کف آن ریخته‌اند. دختر داشتن این‌گونه



است که تو باید این تنگ ظریف را در چنین جاده‌ای که از آسمانش هم سنگ می‌بارد دست بگیری و به سرمنزّل مقصود برسانی.

می‌دانی، باران؟ من تقریباً هر روز صبح می‌آیم بالای سرت و پلک‌های روی هم آمده‌ات را نگاه می‌کنم و توی دلم انار پاره می‌شود. می‌دانی، باران؟ من هر بار مانتو و روسری و مقنعه‌ی تو را اتو کرده‌ام، آن‌ها را به بینی‌ام چسبانده‌ام و چشم‌هایم را بسته‌ام و قربان صدقه‌ات رفته‌ام. من بیشتر از هزار بار آمده‌ام سرمیز آینه‌ی اتاقت و به موهای جامانده توی برست زل زده‌ام و برایت دعا کرده‌ام که هیچ‌گاه غصه‌ی روزگار این موها را سفید نکند.

تو هزار روز نیامده پشت کوه داری، باباجان. هزار کتاب ننوشته توی سرانگشت هایت به ردیف نشسته‌اند، هزار لبخند توی چشم‌ها و لب‌هایت لانه کرده‌اند... باران جانم، چهل و یک سالگی مثل ساعت سه‌ی بعد از ظهر است؛ برای یک کارهایی زود است و برای یک کارهایی دیر. در روزگاری که تو شهروند جهان کلمات نبودی، من سعی کردم انسان را رعایت کنم، سعی کردم وارث آب و خرد و روشنی باشم و کمی شبیه حرف‌هایی باشم که در بیشتر از دود دهه نوشتنم و سرودم و مردم نازنین سرزمینمان خواندند و مشوقم بودند....

باران جان،

هر آدمی که از اکسیژن زمین تنفس می‌کند و بر خاک سرد زمین راه می‌رود و در این کره‌ی خیس جایی را اشغال می‌کند خدا باری بردوشش گذاشته و مسئولیتی بر عهده‌اش نهاده. برای شاخه‌به‌شاخه پریدن و تجربه کردن و آموختن، تا سی‌سالگی اجازه داری، بعثت و رسالت تو در سی‌سالگی اتفاق می‌افتد. تا سی‌سالگی می‌توانی مسیر کشف کنی و جاده بسازی و بقیه‌ی عمرت را تخته‌گاز بروی. نه که از سی‌سالگی به بعد اجازه نداشته باشی، فقط ممکن است نتوانی تخته‌گاز بروی؛ توی مسیرت تابلوهای رنگ‌ووارنگ و جذاب و شیرین و پراز لبخندند. ولی حواست باشد! تابلوهایی که راهنمای تواند حداکثر دورنگ‌اند، تو با تابلوهایی به مقصدت می‌رسی که به ساده‌ترین شکل و در کوتاه‌ترین عبارات‌اند و حتی با چند خط و عدد حرف زده‌اند. معمولاً با لبخندهای تابلوها، هر چقدر رنگی‌تر و مهربان‌تر باشند، امکان اینکه به بیراهه بروی بیشتر است.

دختر جان،

با همه مهربان باش، با همه مدارا کن، عمیق‌ترین زخم‌ها هم که بر جگرت بودند راز



دلت را با کسی در میان مگذار... . راحتت کنم، بابا جان. کسی برای زخم‌های روحت و مشکلاتی که با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کنی تیره هم خرد نمی‌کند. رها شدن از این ورطه و خلاصی از سختی‌ها از مسیر غلبه کردن بر مشکلات است، که همین تورا ارج و قرب می‌دهد و برای مردم مهم می‌کند.

عزیز بابا،

اگر مطمئنی سمفونی زندگی‌ات را درست نت‌نویسی کرده‌ای و سازهایت کوچک‌اند، به این فکر نکن که مردم پشت‌سرت دارند لب‌خند می‌زنند یا پشت‌چشم نازک می‌کنند، مثل رهبر ارکستر یک‌هوتنها بایست و فرمان بده و به پشت‌سرت نگاه نکن، حواست به نت‌هایی باشد که قرار است با چرخش چوب رهبری‌ات درسینه‌های سازها هیاهو به پا کنند. همه چیز که درست باشد، آخر اجرا همه به احترامت خواهند ایستاد و تا خودت چوب جادویی‌ات را بالا نبری، تشویق‌ها تمام نخواهند شد.

دخترچانم،

تو به اوج جوانی خواهی رسید و من کم‌کم باید مہیای رفتن باشم. بدون بابا هم این جهان ادامه خواهد داشت، بودن‌ت را معطوف به بودن هیچ‌کس نکن، که این زندگی بچه‌کانگورویی هیچ‌وقت پسندم نخواهد بود.

خیلی نوشتم، چشم‌های قشنگت درد گرفتند.

می‌بوسمت، عزیز دل بابا.

درپناه حضرت ابوتراب باشی.



سرآغاز جنون...

سمیه فیروزفر

يَا سَيِّدُ الشَّهَادَاتِ

سال‌ها نصیبم از کربلا، نظاره‌ی تصاویری بود که در تلویزیون و فضای مجازی می‌دیدم؛ تا اینکه لحظه‌ی موعود نزدیک شد و نسیم وصل یار به مشام رسید.

سوز سرمای زمستان ۸۹ بود، روزهای دهه‌ی دوم ماه صفر، با مادرم راهی زیارت شدیم. مقصد اول نجف بود، بارگاه مهربان‌ترین پدر دنیا، اقیانوسی از ابهت و شکوه که اذن ورودش اشک بر اول شهیده‌ی راه ولایت است و لاغیر و این لحظه، یعنی دقیقا بعد از گرفتن اذن ورود، تازه ابتدای وادی بهت و حیرت بود. سال‌ها خوانده بودم: «ایوان نجف عجب صفایی دارد»؛ بی‌آنکه معنی این «صفا» را بفهمم؛ و حالا دربدو ورود، آن صفا چنان بر جانم نشسته بود که یارای خواندن نداشتیم... دیوان حافظی که به همراه داشتم به دادم رسید. چشم برگنبد بستم و دیوان را باز کردم و عجب صله‌ای داد مولا با این شعر حافظ، در آن صحن زیبا، زیر نوری که نمی‌دانم انعکاس ماه بود روی گنبد زیبای امیر عشق، یا نور ولایت امیرالمومنین علیه السلام بود که در ماه متجلی گشته بود:

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره‌ی باران ما گوهر یکدانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد

جانم بر جانان، به آرامشی بی‌بدیل دست یافته بود...

و این تازه شروع سفر عشق بود، عشقی که چونان طوقی شد بر گردنم و از آن روز دلدار بی‌مثالم می‌کشدم آنجا که خاطر خواه اوست...

رسیدم به کربلا، شنیده بودم که آمیزه‌ی «کرب» است و «بلا»، ولی چه فرق‌هاست میان دیدن و شنیدن! وارد کربلا که می‌شوی تازه می‌فهمی سید شهیدان اهل قلم سید مرتضی آوینی از چه رو عاشقانه سرود که: «سینه‌ی تو آسمانی لایتناهی است با قلبی که در آن، چشمه‌ی خورشید

می جوشد و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن: حسین، حسین، حسین. نمی تپد، حسین، حسین می کند.»

پای در کربلا نهاده بودم به خیال دیدن رزم گاهی و خیمه گاهی و تل خاکی و... ولی مردمانی را می دیدم که چه آسوده در چند قدمی این مکان مقدس مشغول زندگی روزمره اند! فضا دیوانه ام کرده بود. دوست داشتم فریاد کنم که های مردم! اینجا صرفاً یک زیارتگاه نیست، اینجا زمانی رزم گاه و شهادتگاه فرزند پیغمبر (ص) بوده است. ویران کنید این دیوارهای بلند و این پنجره های آهنین را که ساخته اید بر روی تل خاکی که در عصر روز دهم مرکز دیده بانی زینبم بوده است... ولی تمامی آن فریاد، بغضی شد و شکست و به جای التیام جراحات، نشتری دوباره زد روی زخم قلبم، طوری که سوز آن تا قیامت از یادم نرود.

محرم بود و بین الحرمین رنگ خون به خود گرفته بود. چه سرگردانی ای بنده خاکی در این نقطه از زمین! خدا انصاف دهد آنکه در حقم دعا کرد که «خدا هیچ کجا بر سر دوراهی قرار ندهد مگر در بین الحرمین!» و من سرگردان بودم؛ نمی دانستم به سوی حرم ارباب مطلق قلبم حسین علیه السلام بروم یا برادر باوفایش ابا الفضل علیه السلام؛ و چه دعای مستجابی بود و در چه سرگردانی جان فرسایی گرفتار آمده بودم!

سرگردان بودم و مبهوت و حتی همین سرگردانی هم در باورم نمی گنجید! که آیا این که ارباب لایق سرگردانی اش کرده است منم؟!

به خیال خود تصمیم گرفتم به سمت حرم علمدار باوفا بروم برای گرفتن اذن زیارت ارباب، غافل از اینکه اینجا هیچ تصمیمی با تونیست، که الحق «رشته ای برگردنت افکنده دوست، می کشد آنجا که خاطر خواه اوست.»

بین الحرمین برایم شد قدمگاه هاجر، آنگاه که در سعی بین صفا و مروه درمانده شده بود؛ لاجرم لحظه ای موعود فرارسید! زمزمه کردم: «شب وصل است و طی شد نامه ی هجر...»

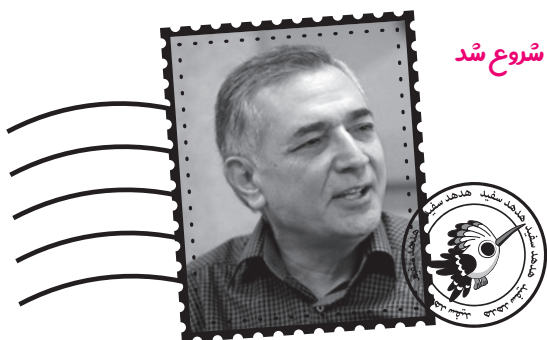
اذن دخول را سقای دشت کربلا امضاء کرد و من قدم نهادم در سجده گاه فرشتگان. دلم مکث می خواست و اینکه ساعت ها زل بزنم به ضریح شش گوشه ای که گرداگرد مدفن شاه بی قرینه کشیده شده، ولی اینجا درنگ جایز نیست، که اینجا فقط مدفن نیست، اینجا شهادتگاه فرزند فاطمه علیه السلام است، درنگ جایز نیست! مبادا زیر پایت قطره ای از خون خدا چکیده باشد. این حرم به قطع یقین همانجاست که باید دل را گذاشت و گذشت! و دل را گذاشتم و گذشتم و از آن روز و آن ساعت و آن لحظه، ضمیرم قرص از آن بابت است که ارباب، امانتداری بی همتاست...





نامه‌درسان

به نویسندگانه‌های محبوبان نامه بنویسید و برای ما بفرستید تا هدهد نامه‌هایتان را به دست مخاطبش برساند. البته که رعایت اسلوب نگارش نامه خیلی مهم است، اما محتوای نامه را فدای فن نوشتن نکنید. سعی کنید در نامه‌هایتان حرف دل‌تان را به نویسندگانه‌های محبوبان بزنید. مثل نازنین زینب، محمدرضا، غزل و محمدحسین که در این نامه‌ها با نویسندگانه‌های محبوبشان صحبت کرده‌اند. نامه‌هایتان را به ایمیل hodhod@iranpl.ir ارسال کنید تا در کتاب هدهد سفید به اسم خودتان منتشر کنیم. هدهد قول می‌دهد جواب نامه‌هایتان را هم از نویسندگانه‌های محبوبان بگیرد و در جلد بعدی چاپ کند.



همه چیز برای من از کتاب «من ضامن» شروع شد

از: نازنین زینب ابویسانی، متولد ۱۳۸۸،

عضو کتابخانه شهید ابویسان

به: جناب آقای مصطفی خرامان

نویسنده‌ی خوب کودک و نوجوان

جناب آقای خرامان

با سلام و احترام

من نازنین زینب هستم. همه چیز برای من از کتاب «من ضامن» شروع شد. مطمئناً من را به جانمی آورید، ولی حتماً حتماً بچه‌های کتابخانه‌ی ابویسان را می‌شناسید و چند بار قول آمدن به روستا را داده‌اید.

خانم کتابدار گفتند نامه‌ای به یک نویسنده بنویسیم. اگر نامه‌ی خوبی شد، می‌فرستیم برای همدت تا برساند به دست شما. حالا اگر نامه‌ی من خوب هم نشد، شخصاً آن را برای خودتان می‌فرستم.

آقای خرامان، من آرزوهایم را با آرزوی شما شروع کردم. بعد از خواندن کتاب، یکی از آرزوهای بزرگم ضامن شدن است. مثل رضا که برای الهام ضامن شد، مثل الهام که ضامن دختر ماست فروش شد. مثل ضمانت سرگرد برای پدر. مثل ضمانت امام **علیه السلام** برای آهو... این‌ها را که گفتم دلتنگ حرم شدم. راستی، آقای خرامان، چراتوی بیشتر کتاب‌ها و سریال‌ها دایی‌ها با باباها دعوایی هستند و مادر سعی دارد آن‌ها با هم آشتی کنند؟ امیدوارم هیچ‌وقت کینه و کدورتی بین هیچ خانواده‌ای نباشد. از امام مهربانی‌ها می‌خواهم دعایم را که قطعاً دعای همه‌ی بچه‌هاست مستجاب کند. راستی این نور از کجا آمد؟ فرشته‌ها آوردند؟ اصلاً فرشته‌ها از کجا می‌آیند؟ من مطمئنم این فرشته‌ها را خدای ضامن آهو فرستاده که هم الهام را نجات بدهد و هم رضا را به انگشت برساند. شاید رضا دلش انگشت عقیق می‌خواست که به واسطه‌ی ضمانت صادقانه‌اش به انگشت رسید.

آقای خرامان عزیز، قلمتان روان و شیرین است، طوری که آدم احساس می‌کند آن قصه برای

خودش اتفاق افتاده است. چقدر دعوای خواهر و برادر جالب و واقعی بود. یاد دعوای خودم با برادرم افتادم. بعضی از صحنه‌های کتاب خیلی تکان‌دهنده بود. امیدوارم که هیچ پدری شرمنده‌ی بچه‌هایش نشود. وقتی دستبند را به دست پدر زدند، واقعاً احساس شرمندگی کردم. احساس کردم ستون خانواده لرزید، احساس کردم کمر پدر شکست. کاش این ضمانت‌ها هیچ‌وقت باعث شرمندگی نشود و جوری نشود که دیگر کسی دلش نخواهد ضمانت کند و یا اصلاً نخواهد مهربان باشد.

امان از آدم‌هایی که امانت‌دار نیستند و یادشان می‌رود که یک نفر ضمانتشان را کرده است! خود من چند وقت پیش ضامنی را دیدم که به خاطر بدقولی یک نفر شرمنده شده بود. چند روز قبل‌تر از خواندن کتاب شما، وقتی به کتابخانه رفتم، شنیدم که خانم کتابدار به مرد جوانی می‌گفت: «از زمان بازگشت کتابتان ماه‌ها گذشته و سیستم اجازه‌ی امانت نمی‌دهد.» مرد جوان گفت: «من این کتاب را برای دوستم امانت گرفته‌ام و قرار بود خودش کتاب را برگرداند.» با دوستش تماس گرفت و، بعد از قطع کردن تلفن، کیف پولش را درآورد و دو اسکناس پنجاه‌هزار تومانی روی میز گذاشت و با شرمندگی گفت: «کتاب را گم کرده‌است؛ این پول را بگیرید، هم برای جریمه‌ی دیرکرد و هم برای خرید کتاب جدید.» این شد که یک ضامن از تعداد ضامن‌ها کم شد.

آقای خرامان، راستش را بخواهید من از کتاب «من ضامن» مرام و معرفت و رفاقت و لوطی‌گری یاد گرفتم. من با آرزوی سوم شما یاد گرفتم بهترین آرزوها را برای همه داشته باشم. من صلح را بدون آشتی دوست ندارم، چتری را نشکستم و کلاهی هرچند حصیری بر سر کسی نگذاشتم. آقای خرامان عزیز، من اینجا به امام رضا علیه السلام نزدیکم و مطمئنم بعد از خواندن این کتاب هر موقع به حرم بروم، حتماً یاد شما خواهم افتاد. این را هم بگویم که کتاب را برای شرکت در جشنواره‌ی کتاب‌خوانی رضوی خواندم که باب نامه نوشتن برای شما را باز کرد.

یک اعتراف صادقانه هم بکنم؛ اولش فکر می‌کردم این کتاب داستان زندگی امام رضا علیه السلام است و به عشق شاه خراسان خواندمش....

خواندم: کوچه‌های خراسان تو را می‌شناسند...

با آرزوی بهترین‌ها

به امید دیدار





سلام مرا به شخصیت‌هایی که قرار است در جهان

ادبیات داستانی این سرزمین بیافرینید برسانید

از: غزل قاسملو، چهارده ساله،

عضو کتابخانه‌ی ملی کتاب

به: سرور گران‌قدر،

جناب آقای هوشنگ مرادی کرمانی

به نام آنکه قلم را به کیمیای قسم مقدس گردانید

سلام، سلامی از قفای کوه‌های سربلند آذربایجان به قلم‌ران بی‌بدیل کویر. از صلابت «بلقیس» سینه‌چاک به سخاوت «شهداد» آمیخته با افلاک و از دیرینگی و باستانی «تخت سلیمان» به دیار آتش‌دلان تفتان.

سرور گران‌قدر، جناب هوشنگ مرادی کرمانی

آفرینش جاودانی شما در قصه‌های مجید، چه به‌هنگام نمایش تلویزیونی و چه به‌هنگام تورق کتاب ارزشمند شما آن چنان وجودم را سرشار از وجد می‌کرد که گویی در آن خانه‌ی قدیمی زندگی می‌کنم و بزرگ می‌شوم. چنان همراهم ساخته بودید که بوی زُهم می‌گورا از لابه‌لای کتاب می‌شنیدم، سنگینی کوله‌بار جامانده از اردو را احساس می‌کردم، دست آرزویم را دراز می‌کردم تا ژاکت معلم را از روی بند رخت بردارم.

اعجاز کلامتان مرا بر آن داشته بود که مرده‌شورها را از نزدیک ببینم و آدم‌ها را با شغلشان قضاوت نکنم. آدم‌های زیادی لباس شخصیت‌های داستان‌تان را به تن کردند و با آن روایت ساده و طنز در دل‌های مردم جایی برای خود دست‌وپا کردند.

مرحوم پروین دخت یزدانیان، لباس بی‌بی قصه‌ی شما را به تن کرد و زمانی که او همه را فراموش کرده بود، مردم او را به خاطر آوردند و این یعنی ماندگاری.

وقتی مهدی باقری‌گی با صورتک حرص‌درآور مجید شما برای عضویت شورای شهر نصف جهان انتخاب می‌شود، یعنی هنر به سیاست طعنه زده است.

سرور گرامی، سلام مرا به شخصیت‌هایی که قرار است در جهان ادبیات داستانی این سرزمین بیافرینید برسانید.

دوستدار همیشگی شما و داستان‌هایتان





خوشحالم که کتاب شما را در میان انبوه قفسه‌ها دیدم

از: محمدحسین علی‌پور، شانزده ساله،

عضو کتابخانه‌ی شهید باهنر ارومیه

به: جناب آقای مهدی رجبی

آقای مهدی رجبی عزیز، سلام

پیش از خواندن کتاب کنسرو غول هیچ‌گاه گمان نمی‌کردم که نویسنده‌ای بیابم که برای نوجوانان این قدر متفاوت بنویسد. برای من که خوره‌ی داستان و رمانم، داستان توکا بسیار دوست‌داشتنی بود و تا مدت‌ها دلم نمی‌آمد کتاب را به کتابخانه بازگردانم. نمی‌دانم سروه خوانی‌های اتوک بود یا معبد دکمه‌ای یادگار اتابک و یا حتی شاید «بوگولی بوگولی بوووها»ی غول، که مرا به دوباره خواندن این کتاب واداشت و این بار به دنبال این بودم که نویسنده چرا این داستان را نوشته و یا چرا فلان چیز را با داستان گره زده؟ جست‌وجوی توکا با شجاعت کافی برای کنار آمدن با کباب و جلاد که در آغاز به شوق خلافت‌کار شدن انجامیده بود، مرا با خود همراه کرد و آرام‌آرام با غول پشمالوی روزهای زوج آشنا ساخت و ذره‌ذره احساس همدردی با توکا را در من برانگیخت. این کتاب در دل خود خیلی چیزها دارد و خوشحالم که در میان انبوه قفسه‌ها دیدمش.

آقای رجبی عزیز، ممنون می‌شوم قول بدهید باز هم از این کتاب‌های - به قول توکا - خیلی لعنتی و قشنگتان بنویسید و برایم امضایش کنید.

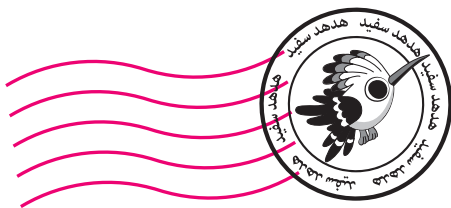
قلمتان سبز



فرزاد رفیر

{ هدهد سفید، جواب نامه های شما را که در جلد شانزدهم به نویسنده محبوبتان نوشته بودید، گرفته و آورده است. }

**از مریم متقی برای حبیب الله عیدوزهی
به آرزوی نویسنده گئی دست خواهی یافت**



سلام، پسرم

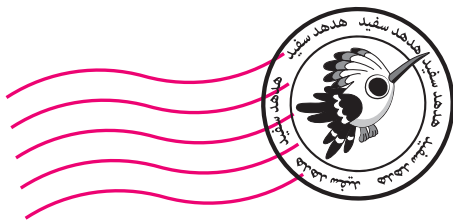
از احوال پرسی شما ممنونم.

به لطف خدا خویم.

خوشحالم که نوشته هایم را دوست داشتی.

راجع به کتاب دوم اشتباهی پیش آمده است؛ نویسنده ی آن کتاب من نیستم. پس فکر کنم مجبوری برای پاسخ به آن بخش از سؤال یک نامه هم به خانم سمیه موسوی زاده بنویسی. اما در مورد کتاب سیاری کلاه رنگی ها، رتبه ی اول جایزه ی جشنواره ی داستان نویسی سمنان در سال ۱۳۹۲، باید بگویم مخاطب کتاب نوجوانانی هستند که دوست دارند با همکاری همدیگر به حل مشکلات اجتماعشان کمک کنند تا در کنار بزرگ ترها محیط بهتری برای زندگی داشته باشند و این دقیقاً چیزی شبیه به آرزوی شماست.

مطمئنم، با مقداری سعی و تلاش و مطالعه و آموزش، به آرزویت که نویسنده شدن است دست خواهی یافت و آن وقت است که شما هم مثل نوجوانان داستان کتاب سیاری کلاه رنگی ها می توانی برای داشتن جامعه ای بهتر و زیباتر نقش مؤثری داشته باشی. برای آرزوی سلامتی و موفقیت های روزافزون دارم و امیدوارم به همه ی آرزوهای قشنگت برسی. در پناه خدا سربلند و پیروز باشی.



**از محمود برآبادی برای احسان ابویسانی
امیدوارم تو هم یک روز نویسنده شوی**

احسان عزیز، سلام

خوشحالم که از کتاب بهرام چوبین خوشت آمده. مجموعه ی سرداران نامی ایران پنج جلد است که چهار جلد آن منتشر شده اند. آقای سعید رزاقی، تصویرگر این مجموعه، هنرمند خوش ذوق و چیره دستی است که من از همکاری با او خیلی راضی ام. کارش واقعاً خوب است. پاسخ سؤال های شما:

۱. وقتی من کلاس چهارم ابتدائی بودم، معلمی داشتیم که ما را به خواندن و نوشتن تشویق می‌کرد. ما در مدرسه‌ی خودمان در شهر سبزوار یک کتابخانه‌ی کوچک درست کردیم و یک روزنامه‌دیواری به نام «کاروان» تهیه کردیم. همین کارها باعث شدند من به خواندن کتاب و بعد نوشتن داستان علاقه‌مند شوم.

۲. فکر نوشتن به شکل‌های گوناگون به ذهن نویسنده می‌آید؛ خواندن روزنامه و کتاب، مسافرت، گفت‌وگو با افراد جامعه و گاهی هم فکر کردن به موضوعی خاص. نویسنده فکر اولیه‌ی داستان را در ذهنش پرورش می‌دهد و پخته می‌کند و بعد آن را روی کاغذ می‌آورد و البته ممکن است نوشته‌ی اولیه نیاز به چند بار اصلاح و بازنویسی داشته باشد تا برای چاپ آماده شود. خواندن داستانی که نوشته‌ایم برای دیگران و شنیدن اظهارنظر آن‌ها هم به بهتر شدن اثر کمک می‌کند.

۳. دوست دارم از روی این مجموعه فیلم ساخته شود، هرچند ساختن فیلم‌های تاریخی کاری دشوار و پرهزینه است، اما اگر فیلم تاریخی خوبی ساخته شود، بیننده‌ی زیادی خواهد داشت.

۴. در دوران کودکی من، به خصوص در شهر و روستاهای محروم، خیلی کتاب در دسترس ما نبود و من ناچار هر کتابی را که به دست می‌آوردم می‌خواندم. کتاب‌های پلیسی، کتاب‌های تاریخی، کتاب‌های اجتماعی و... برادرم از یک کتاب‌فروشی کتاب کرایه می‌کرد و من هم آن کتاب‌ها را می‌خواندم. آثار ویکتور هوگو، آثار همینگوی، نوشته‌های جواد فاضل، ارونقی کرمانی، حسینقلی مستعان و خلاصه هر کتابی را که به دستم می‌رسید می‌خواندم.

۵. از نویسندگان خارجی به مارک تواین، نویسنده‌ی کتاب هاگلبری فین و تام سایر، خیلی علاقه داشتم و از نویسندگان ایرانی کتاب‌های محمود دولت‌آبادی را خوانده‌ام و روی من تأثیر گذاشته‌اند. از نویسندگانی هم که برای نوجوانان می‌نویسند، کتاب‌های دیوید آلموند و سبک نوشتنش را دوست دارم.

۶. وقتی دارم داستانی می‌نویسم و ماجراهای تازه به ذهنم می‌رسند، خیلی لذت می‌برم، اما وقتی در نوشتن گیر کرده‌ام و داستانم پیش نمی‌رود، خسته و ناامید می‌شوم.

۷. در دوران کرونا، فعالیت‌های بیرون از خانه کم بودند و من بیشتر کتاب می‌خواندم.



کتاب‌های زیادی را که منتظر بودم فرصتی برای مطالعه‌شان پیدا شود در این دوران خواندم. بعضی از این کتاب‌ها مربوط به داستان‌نویسی بودند، مثل: درس‌هایی درباره‌ی داستان‌نویسی ترجمه‌ی محسن سلیمانی از انتشارات سوره مهر؛ عناصر داستان نوشته‌ی جمال میرصادقی و پیک قصه‌نویسی نوشته‌ی مهدی حجوی. بعضی وقت‌ها هم که دارم کتاب می‌نویسم و نیاز به اطلاعات بیشتری درباره‌ی شخصیت‌ها و رویدادها دارم، مخصوصاً اطلاعات تاریخی، نوشته‌هایی را در این زمینه می‌خوانم.

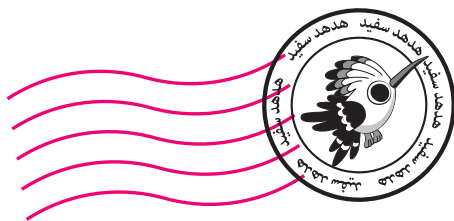
در پایان در پاسخ به اینکه خواسته‌ای سری به روستای شما بزنم، باید بگویم که خیلی هم دلم می‌خواهد روستای جغتای و روستای ابویسان را ببینم. امیدوارم هرچه زودتر این فرصت فراهم شود.

من خودم خراسانی هستم و بچه‌های خراسان را دوست دارم.

امیدوارم تو هم یک روز نویسنده شوی.

دوستدار همه‌ی بچه‌های کتاب‌خوان

محمود برآبادی



از روباه زرنگ برای ابوالفضل دوران‌دیش

از تو تشکر می‌کنم که باعث شدی پس از سال‌ها نویسنده‌ی خاطراتم را ببینم

به نام خدایی که روباه‌ها را بیشتر دوست دارد

ابوالفضل خان، سلام

امیدوارم حال گوسفندهایت خوب باشد و حال خودت بهتر.

راستی نگفتی سگ گله‌ات را چی صدا می‌زنی تا اگر دیدمش، بگویم که صاحبت سرگذشتم را خوانده و خوشش آمده و می‌داند که در زندگی چه سختی‌هایی کشیده‌ام، تا با من کاری نداشته باشد.

بله، ابوالفضل خان. درست است که من کارهای بدی کرده‌ام، به لاک‌پشت کلک زده‌ام، کلاغ



را اذیت کرده‌ام، شتر بیچاره را فریب داده‌ام، گرگ ناقلا را به دام انداخته‌ام، به دروغ گفته‌ام پوستین دوز هستم و حتی به پلنگ مغرور درس فراموش نشدنی داده‌ام، اما سرانجام یک چوپان زرنگ بیچاره‌ام کرد و کاری کرد که بار سفر ببندم و بروم جایی که کسی من را نشناسد. ابوالفضل خان، می‌خواستم بگویم که من دیگر آن روباه نیستم. سر عقل آمده‌ام و می‌خواهم زندگی بهتری داشته باشم، چون همه چیزم را از دست داده‌ام و یک روباه فقیر و بی‌کارم. هرچند گاهی ممکن است بازیگوشی کنم، خرگوشی را شکار کنم یا پرنده‌ای را فریب دهم، با این همه اگر قبول کنی، توبه کرده‌ام. می‌دانم شما انسان‌ها اعتقاد دارید که توبه‌ی گرگ مرگ است، اما من روباه هستم....

ابوالفضل خان، وقتی شنیدم از سرگذشت من خوشحال شدم که حداقل یک آدم در این دنیای بزرگ پیدا می‌شود که من را دوست داشته باشد. شاید بگویی این‌ها را از کجا می‌دانی. این را یک روز صبح زود که نویسنده‌ی خاطراتم به دیدنم آمد برایم گفت. بله، همین آقای ناصری را می‌گویم که حالا دکتر شده و برای دیگران کلاس می‌گذارد. اما بدان ناصری برای من همان ناصری ده سال پیش است. می‌گفت که از او تعریف کرده‌ای و گفته‌ای چقدر خوب و عالی نوشته و داستان‌هایش را دوست داری. اگر خوب دقت کرده باشی وقصه‌ی من را با دقت خوانده باشی، می‌فهمی که این سرگذشت جالب من بوده که قصه‌ها را جذاب کرده است.

خان خانان، ابوالفضل ابویسانی، به هر حال از تو تشکر می‌کنم، چون مدت‌ها بود من و نویسنده‌ی خاطراتم همدیگر را ندیده بودیم. ده سال پیش بود که یک روز او من را دید. آن وقت‌ها کوچک بودم و تازه کار. او خواست خاطره‌هایم را تعریف کنم، چون تازه نویسنده شده بود و می‌خواست دستی به سر و روی آن‌ها بکشد و طوری بنویسد که همه من را بشناسند و از من خوششان بیاید.

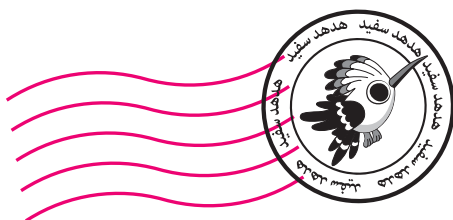
بعد فهمیدم او طوری نوشته و نشان داده که من فکر می‌کنم خیلی هم زرنگ نیستم. اگر می‌دانستم این طوری می‌خواهد بنویسد، خاطره‌هایم را طور دیگری می‌گفتم که زرنگ به نظر برسم. بله، ممکن است در خانواده‌ی ما روباه‌های زرنگ‌تری هم پیدا شوند، ولی آن زمان‌ها من فکر می‌کردم از همه زرنگ‌ترم. حالا که بزرگ‌تر شده‌ام، می‌فهمم آن قدرها هم زرنگ



نبوده‌ام وگرنه فریب لاک‌پشت را نمی‌خوردم و زیر خرمن گاه قایم نمی‌شدم تا شکارچی سر برسد و دم‌م را ببرد یا چوپان آن بلا را سرم بیاورد که نزدیک بود خفه شوم.

ابوالفضل خان، راستش همین چند روز قبل، شاید نیمه‌ی مهر بود، یک روز که از لانه‌ام بیرون آمده بودم تا چرخی بزنم، بوی آقای نویسنده را حس کردم. دقت که کردم، شناختمش. خودش بود. فکر کردم باز هم آمده تا خاطره‌های تازه‌ای بشنود. ولی وقتی من را دید، گفت که برایم نامه آورده است. آن هم نامه‌ی پسری به نام «ابوالفضل خان» که طبیعت را خیلی دوست دارد و به سرگذشت حیوان‌ها علاقه دارد. گفتم از زبان من به تو و هر کسی که عاشق طبیعت است بگوید که من را هم دوست داشته باشید، هرچند دم سرخ زیبا نداشته باشم.

دوستدار تو، روباه کله‌دم



**از مسلم ناصری برای ابوالفضل دوراندیش
دوست دارم یک روز به روستای ابویسان پیام**

ابوالفضل جان، دوباره سلام

من سعی کردم نویسنده‌ی امانتداری باشم و حرف‌های روباه را بدون یک کلمه کم و زیاد برای تو بنویسم؛ حتی جایی که تورا «خان» صدا زده بود، دخالتی نکردم تا نشان بدهم که من بی‌گناهم. با این همه خیلی دوست دارم یک روز بیایم به روستای ابویسان در جغتای سبزوار و با هم، در سایه‌ی درخت توت کنار یک چاه آب، چای درست کنیم و حرف‌های تازه‌ی روباه را، که گفته راز است و نباید جز به تو به کس دیگری بگویم، طوری تعریف کنم که سگت نشنود، چون می‌ترسم بینشان بیشتر شکرآب شود.

والا نمی‌دانم این روباه چرا از سگ‌ها می‌ترسد.

با محبت، برای همه‌ی کودکان و نوجوانان شهرها و روستاهای ایران عزیز، به خصوص بچه‌های کتاب‌خوان روستای ابویسان.

مسلم ناصری



کلاغه به خونه‌ش

نرسید اما

هزاره‌ز فید

به کتابخونه رسید!

نقیسه سادات موسوی



قصه از کجا شروع شد؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم سر رشته‌ی قصه‌گویی را در تاریخ فرهنگ و تمدن ایران هرچقدر بگیری و عقب بروی، باز هم به انتهایش نمی‌رسی. دیگر تقریباً همه می‌دانیم که شاهکار ادبیات کهن فارسی، شاهنامه، ماجرایش چه بوده، اینکه ابوالقاسم خان فردوسی آستین همت بالا زده و قصه‌هایی را که سینه‌به‌سینه بین مردم می‌چرخیدند به شعر درآورده و ماندگارشان کرده. پس ایرانی بودن و قصه‌دوست بودن از هم جدا نیستند.



چند سالی است نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای کاربردی‌تر کردن کتابخانه‌ها و استفاده‌ی حداکثری کودکان و نوجوانان از آن‌ها، برای قصه‌گویی، این هنر جذاب ایرانی، جایگاه ویژه‌ای در نظر گرفته و برای آن جشنواره‌ای دوسالانه برگزار می‌کند، جشنواره‌ای که اختتامیه‌ی دومین دوره‌اش اواخر خرداد ماه در تبریز برگزار شد و قصه‌ی ما از آنجا شروع شد.



از بس کارهای خوب و بزرگ و جذاب در تهران برگزار می‌شوند، همین که خبر رسید اختتامیه‌ی این جشنواره در تبریز است، چراغی توی دلم روشن شد. بعد که بیشتر درباره‌ی جزئیات شنیدم، دیگر دلم چراغانی شد. این اختتامیه صرفاً همایشی برای جایزه دادن به برگزیده‌ها نبود. برگزیدگان مراحل استانی و منطقه‌ای همگی برای رقابت نهایی در سطح ملی دعوت شده بودند و دور روز تمام روی صحنه و برای مخاطبان قصه‌گویی کردند؛ قشنگ یک تیرو چند نشان بود. هم داوران طبق روال مرسوم هنر قصه‌گویان را ارزیابی می‌کردند و هم مخاطبان (که بیشترشان کودک و نوجوان بودند) نظرشان را می‌گفتند. در وقت‌های آزاد، گوشه‌وکنار سالن همایش حلقه‌های دوستی و گعده‌های انتقال تجربه شکل می‌گرفتند، شماره‌تلفن‌های کتابداران استان‌های مختلف بینشان ردوبدل می‌شدند و نشست‌های صمیمی و غیررسمی در حاشیه‌ی همایش برای تقویت مهارت‌های قصه‌گویی و بیان اصول و روش‌های به‌روز برگزار می‌شدند. در یک جمله: جشنواره‌ی قصه‌گویی سه روز بدون توقف زندگی بود.

در فرودگاه تهران متوجه شدم با جمعی هم‌سفرم که برخی از آن‌ها توجه مردم را به خود جلب می‌کنند. تقریباً هر دقیقه حداقل یک نفر جلو می‌آمد و از یکی از هم‌سفران ما درخواست عکس یادگاری می‌کرد. آن هم‌سفر عزیز و خوش‌قلب و مهربان ما هم، با کمال متانت و لبخندی آشنا، با همه عکس می‌گرفت، بدون اینکه ابراز خستگی یا کلافگی کند. این اتفاق حتی توی هواپیما هم از طرف مهماندارها تکرار شد و اینجا بود که از ذهنم گذشت احتمالاً این صبوری و خوش اخلاقی باید نتیجه‌ی سال‌ها کار کردن با بچه‌ها و برای





بیچه‌ها باشد. ولی اتفاق ویژه آنجا بود که بعد از پیاده شدن از هواپیما، وقتی می‌خواستیم راهی محل همایش شویم، هی ما را می‌شمردند و می‌گفتند یکی کم است. ما هم هربار با تعجب به هم‌سفران نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم همه هستند. خلاصه، از ما اصرار و از آن‌ها انکار! تا اینکه به فهرست اسامی توی دستشان نگاهی انداختیم و دیدیم جلوی اسم آقای حکایتی علامت زده‌اند، ولی دارند دنبال بهرام شاه محمدلو می‌گردند.

آقای حکایتی با یکی دیگر از آن لبخندهای آشنا گفت: «جفتشون منم، حاضر!»

منطقه‌ی آزاد ارس و شهر جلفا میزبان این اختتامیه بودند. برای ما که از گرمای چله‌ی تابستان تهران آنجا رفته بودیم، خنکای دلچسبی داشت. اصلاً همین هوای لطیف و دلپذیر بود که به تقویت حال خوش و خلق محمدی شرکت‌کننده‌ها کمک می‌کرد. شرکت‌کننده‌هایی که واقعاً حیفشان می‌آمد بروند استراحت کنند و ساعت دوونیم نیمه‌شب، گوشه‌ی غذاخوری هتل، مشتاقانه پای صحبت‌های خانم دارابی (یکی از داوران جشنواره) نشسته بودند تا درباره‌ی اصول و ظرافت‌های قصه‌گویی برایشان بگویند. انگار خواب برایشان معنایی نداشت و می‌خواستند عالی باشند. هرچه باشد، تکرار چنین جمعی به این سادگی هم میسر نیست. کتابداران و قصه‌گویانی از تمام نقاط کشور، از جنوب شرق گرفته تا غرب و شمال و مرکز، همه آنجا جمع شده بودند و فقط سه روز فرصت داشتند که به رشد خودشان و همدیگر کمک کنند، همدیگر را بیشتر و بهتر بشناسند، عیب و ایراد کارشان را در بیاورند و بر مهارت‌هایشان بیفزایند. از حاشیه‌های دوست‌داشتنی این جمع عزیز، تنوع سنی و جنسیتی آن‌ها بود. دیدن قصه‌گوهای خانم و آقا، میان‌سال و جوان و حتی نوجوان و صد البته مادرائی که همراه فرزندانشان در این همایش حاضر شده بودند انگیزه و امید را در رگ هر مخاطبی جاری می‌کرد.



داوران هم الحق خودشان را با تمام توان وقف این جشنواره کرده بودند. آن‌ها شب قبل از اعلام اسامی برگزیده‌ها، تا پاسی از نیمه‌شب، در کافه‌ی هتل نشسته بودند و ارزیابی‌هایشان را جمع‌بندی می‌کردند، در این میان به درخواست‌های گرفتن عکس‌های یادگاری هم نه نمی‌گفتند. خود من همان موقع بود که با آقای سرشار (رهگذر) عکس گرفتم و درقابی کنارشان ایستادم که تلفیقی از تعهد، دغدغه، علاقه‌مندی و خستگی دلنشین است.

ترکیب لباس‌ها و لهجه‌ها و قصه‌های بومی استان‌ها در کنار هم یکی از جذابیت‌های جشنواره بود. گعده‌های دونفری و سه‌نفری و چندنفری برای اجرای آزمایشی، پیش از اجرای صحنه‌ای اصلی، و انتقال تجربه‌های فرهنگی کتابداران و قصه‌گویان نفس کشیدن را در هوای همایش دلیزتر کرده بود. از طرفی برای حال خوب بچه‌ها هم تمهیدات خوبی اندیشیده شده بود، از استند شخصیت‌های انیمیشنی بومی و آشنا برای بچه‌ها گرفته تا عروسک‌پوش‌های خانم و آقای کتابدار. حتی برخی از شخصیت‌های شبکه‌ی کودک مثل اوس حبیب هم در جشنواره حضور داشتند که برای بچه‌ها دقایقی خوش و مفرح را رقم می‌زدند و همچنین قاب‌های خندان زیادی را برای آن‌ها به یادگار می‌گذاشتند.

مجری مراسم اختتامیه هم نوشتالژی قصه‌گوها را تکمیل کرده بود. خانم خامنه‌ی عزیز، با همان بیان جذاب و کلام شیوایی که از او در خاطرم مانده، به همان زیبایی که با بچه‌های دیروز ارتباط برقرار می‌کرد، بچه‌های امروز را هم با خود همراه و همدل می‌کرد و اجازه نمی‌داد انرژی سالن حتی لحظه‌ای کم شود.

اختتامیه، در کنار اعلام برگزیدگان، میزبان اتفاق ویژه‌ی دیگری هم بود. رونمایی از نشان هدهد سفید به دست وزیر ارشاد و دبیرکل نهاد کتابخانه‌های عمومی در میان دست و جیب و هواری بچه‌ها و ذوق و برق چشمان کتابداران و قصه‌گویان. هدهد سفید رویدادی دوسالانه است که نشان آن را داوران کودک و نوجوان به برگزیدگانش می‌دهند. همچنین این رویداد



برخی از کتابخانه‌های کشور را زیر پروبال خود گرفته و چندین جلد کتاب هم با همین عنوان دارد. گویا قرار است این پرنده بیش از این‌ها در بطن و متن جامعه‌ی کتاب‌خوان و اعضای کتابخانه‌ها حضور فعال و جذاب داشته باشد. خلاصه، گوش به زنگ باشید!

از یکی از شیرین‌ترین اتفاقات اختتامیه نباید غافل شد: وزیر ارشاد در سخنرانی‌اش دو وعده‌ی شیرین داد و اعلام کرد طی یک سال آینده هم صد دستگاه ماشین برای مجموعه‌ی کتابخانه‌ی سیار تأمین خواهد شد و هم دویست کتابخانه‌ی جدید به کتابخانه‌های عمومی کشور اضافه خواهد شد. وعده‌ای که باعث شد حاضران در سالن، از مسئولان گرفته تا بچه‌ها و کتابداران، ایستاده او را تشویق کنند و دل‌هایشان حسابی گرم شود.

آقای وزیر، که رکورددار سفرهای استانی بین وزیران است، صبح خیلی زود روز اختتامیه مهمان شهر جدید سهند، در فاصله‌ی دو ساعت و نیم از جلفا، بود تا کتابخانه‌ی جدیدی در این شهر به نام سپهد شهید قاسم سلیمانی افتتاح کند. کتابخانه‌ای که بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی آذربایجان شرقی است و با استانداردهای جهانی ساخته شده. یعنی علاوه بر مخزن کتاب و سالن مطالعه، که بیشتر کتابخانه‌های عمومی از دیرباز تا کنون از آن بهره‌مند بوده‌اند، بخش‌های دیگری هم دارد از جمله: سالن مطالعه‌ی گروهی، بخش علم نوجوان، اتاق بازی کودک، اتاق پژوهشگران، اتاق فعالیت‌های تحت وب، اتاق نشریات، ساختکده، کلاس‌های حضوری و برخط مجهز و اتاق جلسات. نهاد کتابخانه‌های عمومی برای راهبردی‌تر و کاربردی‌تر کردن هرچه بیشتر کتابخانه‌ها در زندگی کودکان و نوجوانان حسابی حمایت می‌کند. قصه‌گویان و کتابداران برگزیده‌ی جشنواره‌ی قصه‌گویی بر دو نکته تأکید داشتند: نخست اینکه حمایت‌های نهاد کتابخانه‌های عمومی را در آموزش قصه‌گویی و اهمیتی که برای آن قائل شده بود در پویایی و شکوفایی جشنواره و پیشرفت قصه‌گویان مؤثر می‌دانستند و دوم اینکه ابزار قصه و قصه‌گویی را مؤثرترین ابزار علاقه‌مند کردن کودکان و نوجوانان به مطالعه و کتاب‌خوانی و گرفتن آموزش‌های غیرمستقیم برمی‌شمردند.



کتاب کوچک چهارم حال و بختیاری
بر بلندای بام ایران



هز هز سفید



کتاب کوچک چهارمحال و بختیاری

از جلد شانزدهم هدهد سفید قرار گذاشتیم از توانایی اعضای فعال کتابخانه‌ها بیشتر استفاده کنیم و از این رو سراغ دوست‌داران کتاب و به قول معروف «کتاب‌باز»های استان ماندران رفتیم. اتفاقاً ضمیمه‌ی جلد شانزدهم خیلی پرمحتوا بود.

حالا ضمیمه‌ی هفدهمین جلد هدهد سفید را **بچه‌های استان چهارمحال و بختیاری** تهیه کرده‌اند و یک عالم مطلب جذاب و داستان و خاطره‌ی خواندنی برای شما تدارک دیده‌اند.

سردبیر ضمیمه‌ی جلد هفدهم هدهد سفید یگانه آذری است. یگانه متولد سال ۱۳۸۶ و عضو کتابخانه‌ی شهدای بن است. ضمناً او مروج کتاب و سفیر کتاب‌خوانی استان چهارمحال و بختیاری هم هست. غزل علی‌بیگی و زهرا مؤمنی هم دبیران این ضمیمه‌اند که با همراهی لیلا ابراهیمیان، کارشناس فرهنگی اداره‌ی کل کتابخانه‌های عمومی استان چهارمحال و بختیاری، این ضمیمه‌ی پرمحتوا را برای هدهدی‌ها تهیه کرده‌اند.

در این شماره از ضمیمه‌ی هدهد سفید بزرگوارانی به گروه تحریریه کمک کردند که جا دارد از همگی آن‌ها تشکر کنیم؛ خانم‌ها: لیلا ابراهیمیان، حکیمه الیاسی، سمیه حسینی، کبری حیدری، الهام خلیلیان، فرزانه جعفری، مرضیه زمانی، زینب سلیمی، نیره شاه‌رخ، گلشن صفیان، زینب ظفریان، زهرا عظیمی، سمیرا قاسمی، زهره کریمی، زهره محمدی، سکینه موسوی، فرزانه موسوی و آقایان حسین خدادوستان و احمد فرهادی.

آشنایی با سر دبیر و دبیران



**یگانه آذری، متولد ۱۳۸۶، عضو کتابخانه‌ی شهدای بن
مروج کتاب و سفیر کتاب خوانی استان چهارمحال و بختیاری**

راستش من از چهارسالگی به شنیدن داستان و شعر و دانستنی علاقه داشتم و سعی می‌کردم تمام آن‌ها را به خاطر بسپارم. وقتی هفت سالم بود، عضو کتابخانه‌ی عمومی و کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شدم و **بهترین لحظات کودکی‌ام با کتاب گذشت.** خیلی بابت این موضوع خوشحالم و باور دارم که کتاب عامل اصلی شکوفایی است و کتابخانه محیطی عالی برای رشد است.

از نُه‌سالگی مجری‌گری، گویندگی، قصه‌گویی، شاهنامه‌خوانی، نویسندگی، مشاعره، نقالی و فعالیت‌های علمی و پژوهشی را شروع کردم و تاکنون در این زمینه‌ها موفق به کسب مقام‌های استانی و کشوری شده‌ام.

از همان نه‌سالگی در کتابخانه فعالیت مستمر داشتم. اشعار زیادی از بر بودم و در پانزده‌سالگی با حفظ چند هزار بیت شعر، موفق به کسب مقام اول کشوری مشاعره شدم. همچنین در پانزدهمین جشنواره‌ی ملی رضوی مقام شایسته‌ی تقدیر کشوری در رشته‌ی شعرسرایی را کسب کردم. به نویسندگی هم علاقه‌مندم و موفق به کسب مقام اول کشوری داستان‌نویسی شده‌ام. در پانزده‌سالگی در هشتمین دوره‌ی جشنواره‌ی ملی علم و فناوری نوجوان خوارزمی، حضور فعال و موفق داشتم و یکی از برگزیدگان مناظره‌ی علمی بودم.

حالا با کمک دوستان کتاب‌خوانم و کارشناس محترم فرهنگی اداره‌ی کل کتابخانه‌های عمومی استان چهارمحال و بختیاری، ضمیمه‌ی جلد هفدهم هدهد سفید را برایتان آماده کرده‌ایم و امیدواریم از خواندنش لذت ببرید.

در پایان، باور دارم که کتاب خواندن گذراندن لحظات زندگی به بهترین صورت است و مطالعه باید جزء برنامه‌ی روزانه‌ی ما باشد.



فرزاد

ضمیمه‌ی هد هد سفید



**غزل علی بیگی، متولد ۱۳۸۳، عضو کتابخانه‌ی شهدای بن
مروج کتاب‌خوانی استان چهارمحال و بختیاری**

از خردسالی، قصه و شعر و ادبیات و کتاب جزئی از زندگی من بوده و از اوایل کودکی در کتابخانه حضور داشته‌ام و هم‌نشینی با کتاب همواره از بهترین تجربه‌های من در طول زندگی بوده است.

**انس و الفت و تعامل با کتابخانه‌ها و ارتباط با
نویسندگان تأثیر مثبتی در شکل‌گیری شخصیت**

اجتماعی و هنری من داشت و باعث شد در عرصه‌های

فرهنگی حضور مؤثر داشته باشم و عناوینی کسب کنم از جمله:

– خبرنگار برتر پانا در استان و کشور در سال ۱۳۹۹ تا ۱۴۰۱

– برگزیده‌ی سومین مهرورای شعر آفرینش کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کشور
در سال ۱۴۰۰

– برگزیده‌ی استانی بخش شعر رویداد فرهنگی بچه‌های مسجد در سال ۱۴۰۱

– برگزیده‌ی جشنواره‌ی نوجوان برگزیده‌ی سال در شبکه‌ی ملی امید سیما (بخش گویندگی
و اجرا) در سال ۱۴۰۰

– عضو آکادمی و داور بخش گویندگی و اجرا در دومین جشنواره‌ی نوجوانان در سال ۱۴۰۱

– کسب مقام‌های مختلف شهرستانی و استانی در برنامه‌های فرهنگی و مناظرات
دانش‌آموزی

از فعالیت‌های مرتبط با کتاب و کتاب‌خوانی:

– عضو محفل ادبی پیچک شهر بن و انجمن ادبی چکاوک کانون پرورش فکری کودکان و
نوجوانان

– تقدیر شده در جشنواره‌ی کتاب‌خوانی رضوی بخش پویش معرفی کتاب

– تعامل با نویسندگان و شاعران کودک و نوجوان در فضای مجازی و حقیقی

– انتشار شعر در نشریه‌ی دوچرخه و انتشار اثر در صفحه‌ی عکاسی کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان

آشنایی با سر دبیر و دبیران



زهره مؤمنی، متولد ۱۳۸۸،

عضو کتابخانه‌ی ملاصدرای فرخ‌شهر

مروج کتاب و کتاب‌خوانی استان چهارمحال و بختیاری

از بچگی عاشق کتاب خواندن و نقاشی کردن بودم. در اوقات فراغت کتاب می‌خواندم. از طریق نشست‌های کتاب‌خوان مدرسه‌ای که با همت کتابداران در مدرسه‌ی ما برگزار می‌شد، بیشتر با کتابخانه آشنا شدم و عضو کتابخانه شدم. در برنامه‌های هفتگی معرفی کتاب کتابخانه شرکت می‌کردم. داستان‌نویسی را با کمک

مطالعه‌ی مجلات خوب پیش می‌بردم. در مسابقات نقاشی و پویش‌های معرفی کتاب مرتب مشارکت داشتم و پارسال برنده‌ی ملی یازدهمین جشنواره‌ی کتاب‌خوانی رضوی در بخش نقاشی شدم.

من، غزل و یگانه سه نوجوان کتاب‌خوان هستیم که برای هدهد سفید مطلب می‌فرستادیم و روزی که خانم ابراهیمیان، کارشناس فرهنگی استانمان، به ما گفت که هدهد برای سردبیری ضمیمه به همکاری ما نیاز دارد، از خوشحالی در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. با هم در بخش کودک کتابخانه‌ی مرکزی قرار گذاشتیم و، با راهنمایی خانم کارشناس، هرکداممان یک قسمت از کار را به عهده گرفتیم. شاعرها و نویسنده‌ها، کتاب‌های پرتعداد برای معرفی، جمع‌آوری خاطره و داستان و مصاحبه و... خلاصه تقسیم کار کردیم و در فرصتی کوتاه توانستیم نوشته‌های زیادی از نوجوانان علاقه‌مند به نوشتن دریافت کنیم.

این بار هدهد سفید را از بلندای بام ایران به سوی شما پرواز می‌دهیم؛

از چهارمحال و بختیاری، سرزمین چهارفصل، سرزمین چشمه‌ها و آب‌ها، سرزمین برف و سبزی، سرزمین آب و آتش.



فرزادگیر

ضمیمه‌ی هدیه‌ی سفید



لیلا ابراهیمیان قهفرخی
کارشناس فرهنگی اداره‌ی کل کتابخانه‌های عمومی
استان چهارمحال و بختیاری

بگذارید این متن را با یک خاطره شروع کنم. علاقه‌ی من به کتاب و کتاب‌خوانی از آنجا شروع شد که وقتی کلاس اول بودم، بیمار شدم. به خاطر درد مفاصل هر روز به‌سختی به مدرسه می‌رفتم و همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا باید من دچار این بیماری بشوم. طبق

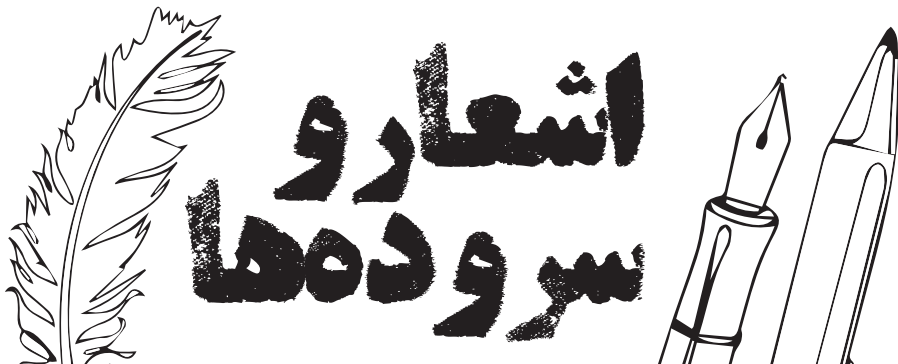
تجویز دکتر، من یک روز در میان باید آمپول می‌زدم. پدر و مادرم برای بردن من به مرکز تزریقات روزها را تقسیم کرده بودند: یک روز مادر و یک روز پدر. همیشه دوست داشتم با بابا بروم، چون مسیری که می‌رفتیم متفاوت بود و یک کتاب‌فروشی در آن بود. اما ساعتی که ما می‌رفتیم در کتاب‌فروشی بسته بود. من تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودم. از پشت ویتترین، از بین آن‌همه کتاب، کتابی با حاشیه‌ی صورتی انتخاب کرده بودم و با کنار هم گذاشتن کلمات توانسته بودم اسمش را بخوانم: «جوجه اردک زشت». بالأخره یک روز کتاب‌فروشی باز بود و پدرم کتاب را برایم خرید. کتاب را بارها و بارها خواندم و برایم چیزی ارزشمند بود که در قفسه‌ی کتابخانه‌ام نگهش می‌داشتم. بیماری من دیگر درمان شده بود، ولی من مسیر کتاب‌فروشی را یاد گرفته بودم و مدام کتاب‌های جدید می‌خریدم.

کم‌کم شوق و ذوق من برای کتاب در حدی شد که خانواده‌ام من را عضو کتابخانه کردند. تقریباً همه‌ی کتاب‌های کودک کتابخانه را در همان سال گرفتم و خواندم.

علاقه‌ی من به کتاب روز به روز بیشتر شد. وقتی دیپلم گرفتم، با انتخاب رشته‌ی کتابداری وارد عرصه‌ی کتاب و کتابداری شدم و شدم کتابدار همان کتابخانه‌ی دوست‌داشتنی شهرم. از آن پس با دنیایی از کتاب روبه‌رو شدم که دوست داشتم برای هرکدامشان خواننده

پیداکنم. هر کودک و نوجوانی که به کتابخانه می‌آمد، یاد کودکی خودم می‌افتادم؛ تازه‌های کتاب کودک و نوجوان را به بچه‌ها معرفی می‌کردم و برنامه‌های فرهنگی و کلاس‌های قصه‌گویی برایشان برگزار می‌کردم. دوست داشتم آن‌ها هم مثل من عاشق کتاب شوند. چند سال بعد، کارشناس فرهنگی نهاد کتابخانه‌ها شدم و **تلاش کردم برای همه‌ی مردم به ویژه برای کودکان و نوجوانان برنامه‌هایی تنظیم کنم تا مطالعه‌ی کتاب را جزء اولویت‌های زندگی‌شان قرار بدهند و حداقل هفته‌ای یک بار به فضای دلنشین کتابخانه سر بزنند.**





چقدر خوب که من یک «کتابخانه» شدم
نگار رفیعی، متولد ۱۳۸۶، وردنجان، عضو کتابخانه‌ی علامه طباطبائی

میان باغچه‌ی فکرتان جوانه شدم
پراز قصیده و قصه، پراز ترانه شدم
ورق ورق همه‌ی داستان من عشق است
پرنده شد دلتان و من آشیانه شدم
کتاب‌های پراز گرد و خاک می‌گویند:
که من غریب‌ترین جای این زمانه شدم
دلم خوش است به تصویرهای رنگارنگ
و مادر کتب بخشِ کودکانه شدم
دوباره قند غزل‌های حافظ و چایی
برای دیدن یک دوست، من بهانه شدم
کتاب لذت نابی‌ست، بس که شیرین است
غذای روح شدم، طعمِ هندوانه شدم
کتاب‌های مرا خواندی و بزرگ شدی
میان دفتر عمرت چه جاودانه شدم
من آسمان شده‌ام، تا تو بال بگشایی
چقدر خوب که من یک «کتابخانه» شدم





نفس می‌کشم پرنده‌ها را
غزل علی‌بیگی، متولد ۱۳۸۳، عضو کتابخانه‌ی شهدای بن

خودکارم

دفترم

وانگشتانی را که بی‌تابِ جاری شدن‌اند پیدا می‌کنم

می‌نویسم باران

چشم‌هایم را

در خنکای خوابی خیس

برهم می‌نهم...

می‌نویسم جنگل

و گوش‌هایم سبز می‌شوند

از گل‌های ساعتی...

نفس می‌کشم پرنده‌ها را

و سینه‌ام پهن می‌شود بر شانه‌های پرواز

می‌نویسم از جامدادی سال‌های کودکی‌ام

یک خودکار هفت‌رنگ

به تماشا می‌رسد...

پرواز

یگانه آذری، متولد ۱۳۸۶؛ عضو کتابخانه‌ی شهدای بن

کتاب‌ها بال و پر آدمیان‌اند

دوستان مهربان در این جهان‌اند

آن‌ها را دوست دارم، مانند جانم

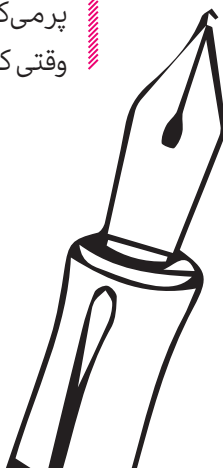
من بی‌کتاب‌ها بی‌پروالم

هرگاه که باشید، من شادمانم

ای بهترین‌ها در روزگارم

پر می‌کشیم تا آن‌سوی دنیا

وقتی که باشید در دستان ما



فرز فرید

۱۰۲



مطالعه با طعم دمیایی

دیانا آذری نجف آبادی، متولد ۱۳۸۶، فرخ شهر، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

«پشت خاکریز سنگر گرفت. بعثی‌ها وارد مرز شده بودند. از ترس، روی پیشانی‌اش عرق سرد نشسته بود. سرش را کمی بالا برد و اطرافش را نگاه کرد. لشکر دشمن سلاح به دست جلو می‌آمد. عزمش را جزم کرد. ضامن نازنجک را کشید و به طرف دشمن پرتاب کرد.»
صدای بلندی از حیاط در زیرزمین پیچید. مامان با لهجه‌ی یزدی‌اش از داخل خانه داد کشید:
«صدای چی بود؟»

زن دایی از حیاط داد زد: «دیگ مسی بود افتاد.»
صدای آن‌ها از سوراخ سَنبهِ‌های در و دیوار به زیرزمین می‌آمد. دستی نوی موهای فرم کشیدم. کتاب را ورق زدم.

«صدای بلند شلیک تانک میان خاکریزها پیچید. رگبار اسلحه‌ها داشت گوشش را کر می‌کرد. فرمانده داد زد و صدایش کرد.»
مامان از داخل خانه صدایم کرد: «مُشتَبَا!»

چند سال اول عمرم را با این فکر که کارمند ثبت احوال چه ظلمی در حقم کرده ناراحت بودم. وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم اسم واقعی‌ام «مشتَبَا» ست و کارمند بی‌سواد ثبت احوال اسم مرا به اشتباه «مجتبی» نوشته. با این تصور، همیشه از اینکه من هم فرد بی‌سوادی بشوم



می‌ترسیدم. معلم کلاس سومم، آقای فرهادی، گفته بود خواندن کتاب ما را از بچه‌ننه‌هایی که کله‌هایمان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد و تا غروب مثل اسب دنبال توپ می‌دویم به افرادی دانا تبدیل می‌کند، احتمالاً با ظاهری مثل خود آقای فرهادی؛ کت و شلوار خاکستری، کیف دستی چرمی قهوه‌ای، کفش چرمی واکس زده و کله‌ای که وسط آن کاملاً طاس بود و برق می‌زد.

این شد که، به جای نشستن روی جدول کنار خیابان و خوردن نوشابه‌ی شیشه‌ای با بچه‌محل‌ها، از کلاس سوم تا حالا که قد دراز کردم و بلوغ، دماغم را خرطوم فیل کرده، هر روز یک گوشه‌ی قایم می‌شوم و کتاب می‌خوانم. به لطف کتاب‌ها، تجربه‌ی پلیس بودن، ملکه بودن، صاحب عروسک‌فروشی جادویی بودن، بچه‌یتیم بودن، قاتل بودن، پیرزن بودن و حتی گوسفند بودن را داشته‌ام. انگار با هر کتاب جدیدی که می‌خوانم در یک زندگی جدید پا می‌گذارم.

«چشمش به علی افتاد. لباس خاکی‌رنگ علی غرق خون بود. اشک دیدش را تار کرد. ولی می‌خواست انتقام علی را از آن از خدا بی‌خبرها بگیرد. خودش را روی زمین کشاند. رد خون از پای تیرخورده‌اش روی شن‌ها باقی ماند. کنار بدن بی‌جان علی رسید...»
مامان داد کشید: «مشتبأ! کدوم گوری رفتی؟!»

«آری‌جی‌ای را که کنار دست خونین علی افتاده بود برداشت. اشک جلوی چشم‌هایش را پاک کرد و ایستاد. تانک عراقی‌ها را نشانه گرفت...»
..مشتبأ! کجایی خبرت...؟!»

«آری‌جی‌را محکم گرفت. گلوله‌ها زوزه‌کشان از بیخ گوشش رد می‌شدند.»
صدای قدم‌های مامان از پله‌های زیرزمین می‌آمد.
- ببخشید، مامان، من وسط جنگم.

«به تانک عراقی‌ها خیره شد و هدف گرفت. دستش می‌لرزید. خون از ساق پایش روان بود. ولی خون علی، رفیق چندین‌ساله‌اش، همانی که همسایه‌ی دیواره‌دیوار بودند، وادارش می‌کرد طاقت بیاورد. شجاعت به خرج داد. به سمت تانک دشمن شلیک کرد...»
دمپایی مامان، به لطف شلیک دقیقش، صاف خورد وسط پیشانی‌ام.
حالا تجربه‌ی مجروح جنگی بودن را هم به فهرست تجربه‌هایم اضافه می‌کنم.





میراث کاغذی

دیانا آذری نجف آبادی، متولد ۱۳۸۶، فرخ شهر، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

بوی حلوا در حیاط خانه‌ی قدیمی بابابزرگ پیچیده بود. موهایم را هل دادم زیر روسری سیاهم و لب حوض نشستم.

عمه چادرش را دور کمرش گره زده بود و لب تخت چوبی حیاط نشسته بود.

عمو حساب و کتاب می‌کرد و نتایجش را بلند اعلام می‌کرد.

بابا سندهایی را که روی تخت چوبی ریخته بودند زیرورو می‌کرد، سند زمین‌ها و باغ‌ها و خانه‌ها.

همه به فکر میراث آجری بابابزرگ بودند، این فکر که چقدر از آن‌ها را به ارث می‌برند.

ولی من دردلم دعا می‌کردم که فقط میراث کاغذی بابابزرگ با آن جلد چرمی نفیس، که هر

شب یلدا شعرهایش را برایمان می‌خواند، به من برسد.



ستایش صالح، متولد ۱۳۹۰، شهرکرد، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا و
کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری فرخ‌شهر

نمی‌دونم چرا همه‌ش آجی دلوان می‌گه کتاب با آدم حرف می‌زنه. یعنی چی؟ من که اصلاً حسش رو درک نمی‌کنم. متنفرم از کتاب. تازه از همون پارسال که کتاب‌های دلوان ریخت رو سرم و مامان فکر کرد من از قصد اون‌ها رو ریختم و دعوا م‌کرد، تنفرم از کتاب صد برابر شد. من و دلوان همیشه با هم فرق داشتیم، برای اون کتابی نبود که نخونده باشه و برای من کتابی نبود که خونده باشم. من با خودم عهد بستم که هیچ وقت سمت هیچ کتابی نرم. امروز شنبه‌ست. نگاهم به عهدنامه افتاد. چقدر زود گذشت. همین هفته‌ی پیش بود که نوشتمش.

می‌گم: دلوان چی کار داری می‌کنی؟

– دارم کتاب می‌خونم.

– آه! تو هم کشتی مارو با این کتاب خوندنت. همه‌ش هی کتاب کتاب کتاب! می‌آی بریم تو حیاط بازی؟

– نه. الان می‌خوام برم خونه‌ی دوستم. بعد که برگشتم بازی می‌کنیم.



فرزاد

۰۶

– می‌شه قبل از اینکه بری یه کم بازی کنیم؟
– نه. گفتم که کار دارم.

زیرلب شروع کردم به غر زدن. فکر می‌کنه یه سال بزرگ‌تره رئیس شده و همه باید به حرف‌هایش گوش بدن. برای من بزرگ‌تری می‌کنه...

دلوان رفت و من موندم و یه اتاق پر از کتاب. رفتم و دراز کشیدم روی تختم. چشم‌هام رو بستم. پلک‌هام داشت سنگین می‌شد که یکهو صدای ورق خوردن کتاب اومد. سریع چشم‌هام رو باز کردم. کتاب دلوان که روی میز بود... آره داشت به سرعت ورق می‌خورد و یه حلقه روش شکل گرفت. سریع بلند شدم. گیج شده بودم. خوابم یا بیدار؟! آهسته و با حسی عجیب، به سمت کتاب رفتم. راستش یه جورایی می‌ترسیدم. کتاب هنوز داشت تکون می‌خورد.

دستم رو به سمت کتاب بردم که یکهو من رو مثل سیاه چاله توی خودش کشید. وارد جایی شده بودم که نمی‌دونستم کجاست.

همون لحظه یه نفر به سمت من اومد و گفت سلام، من هستم «سوین». همون‌طور که از اسمم پیداست من الهه‌ی عشق کتاب‌ها هستم. چند روزیه پریشونم. هر روز حرف از تنفر می‌شنوم...

سوین دستش رو توی دستم گذاشت و گفت: «بیا با هم بریم کل دنیای داستان رو ببینیم.» توی یه دقیقه کل دنیای داستان رو گشتیم. سوین من رو با خودش به همه جا می‌برد؛ از شهرها و روستاهای زیادی گذشتیم؛ با اهالی اونجا حرف می‌زدیم و بازی می‌کردیم. بعضی اوقات می‌ترسیدیم و بعضی اوقات لذت می‌بردیم. چقدر چیزهای عجیب و جالب وجود داشت که من از اون‌ها بی‌خبر بودم! چقدر چیزهای جدید یاد گرفتم! چه دنیای جالبی بود! انگار همه چیز با من حرف می‌زد. ناگهان از همون حفره به بیرون پرت شدم و روی تخت افتادم. بلند شدم و به سمت کتاب دویدم.

خلاصه‌ی داستان رو خوندم. من واقعاً به دنیای قصه‌ها رفته بودم. تازه فهمیدم چقدر کتاب خوندن شیرینه و وقتی غرق کتاب خوندن می‌شی چه دنیای فوق‌العاده‌ای رو تجربه می‌کنی.

– دلوان، راستی کتاب شماره ۳۲۰۲۸ کتابخونه‌ی شهر رو خوندی؟

– ای بابا، دلانا، بس کن دیگه. کشتی ما رو با این کتاب خوندنت!



گلنوش امینی، متولد ۱۳۸۷، شهرکرد؛ عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

صدای جیغ و شیون فضا را پر کرده بود.

پدر آرام آرام زیر خاک‌ها پنهان می‌شد و صدای ناله و شیون مادر بالاتر می‌رفت.

به فضا چشم دوخته بودم، دلم می‌خواست زار بزنم. دلم می‌خواست خودم را خالی کنم.

می‌خواستم همان جا توی قبر بپریم و پدرم را بغل کنم و با او دفن شوم. می‌خواستم این

کابوس را به پایان برسانم. باران اشک صورتم را خیس می‌کرد، که ناگهان آخرین جملات پدر

مانند سوت قطار از ذهن ناآرامم گذشتند: «قوی باش دخترم، قوی باش.»

من باید قوی می‌بودم. باید از مادر مراقبت می‌کردم، با پشت دست قطره‌های اشک را از روی

صورتم پاک کردم.

چشم‌هایم را باز کردم. نور خورشید چشم‌هایم را سوزاند. روی تخت طوری جایم را تنظیم

کردم که کمترین پرتوهای نور به صورتم بخورد. خاطراتی از مراسمی دلگیر به ذهنم چنگ زد.



فرزید

باورم نمی‌شود. یعنی همه‌ی آن‌ها خواب بود؟! بی‌اختیار لبخندی بر لبم نشست. از تخت پایین پریدم تا بروم طبقه‌ی پایین و صبحانه بخورم که لباس‌های مشکی که مادرم برایم خریده بود لبخند را بر لبانم خشکاند.

چه خیال خامی! لحظه‌ای گمان کردم آن اتفاقات خواب بوده. لباسم را عوض کردم و کشان‌کشان خودم را به راهرو رساندم و با تلب‌تلب دمپایی از پله‌ها به‌طرف پایین رفتم. همسایه‌هایمان مشغول صحبت بودند. چشمم به مادرم خورد که روی کاناپه خوابش برده بود. چین‌های صورتش عمیق‌تر شده بود و رنگ به چهره نداشت. توی آن لباس‌های مشکی چین‌دار بیشتر دلم می‌خواست بغلش کنم. هنوز چهارده پله‌ی دیگر مانده بود، دوباره شروع به حرکت کردم که با شنیدن صحبت‌ها خشکم زد:

- آره بابا. انگار نه انگار باباش مرده. عین سنگ می‌مونه. اصلاً انگار ناراحت نیست.
- دیدی اصلاً سرماسم هم گریه نکرد؟ لااقل اونجا هم آبروداری نکرد دو تا قطره اشک بریزه. بدنم داغ شده بود و سرم سوت می‌کشید. چطور می‌توانستند چنین حرف‌های بی‌اساسی را به زبان بیاورند؟ پله‌ها را عین برق و باد پایین رفتم و داد کشیدم: «من سنگ بی‌احساس نیستم. من هم ناراحتم... مطمئناً بیشتر از شماها. اما می‌دونم که گریه کردن فایده نداره. من دارم سعی می‌کنم قوی باشم و از مامان مراقبت کنم. فکر می‌کنین من بشینم زار بزمن چیزی درست می‌شه؟ نه. فقط مامان ناراحت می‌شه. البته گمون نکنم بتونین این رودرک کنین.»
مادر بیدار شده بود و با گریه التماس می‌کرد: «تمومش کنین، لطفاً!»

سریع پله‌ها را بالا رفتم و با حرکتی در را محکم به هم زدم و بی اختیار شروع به گریه کردم. دلم برای بابا تنگ شده بود. چیزی می‌خواستم که از جنس او باشد. چیزی که بوی پدر را بدهد. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و شال مشکی بر سر انداختم و از خانه بیرون زدم. راهم را به سمت کتابخانه کج کردم. تنها واژه‌هایی که پدر نوشته بود می‌توانست آرامم کند. وارد کتابخانه شدم. پدر معمولاً زیاد اینجا می‌آمد. اما من چون از کتاب خواندن زیاد خوشم نمی‌آید تک‌وتوک فقط برای دیدن پدر اینجا می‌آمدم.

سنگ‌فرش مرمر صدای کفش‌هایم را در کتابخانه انعکاس می‌داد. قفسه‌های قهوه‌ای‌رنگ چوبی با فواصل منظمی چیده شده بودند. خانمی با مقنعه‌ی مشکی پشت میز بزرگی نشسته بود و مدام دکمه‌های کامپیوترش را فشار می‌داد. با سلام من، سرش را بلند کرد و

جواب سلامم را داد و دوباره سرگرم کارش شد.

رفتم داخل قفسه‌ها و دنبال کتاب‌های پدر گشتم. تا آن روز کتاب‌های پدرم را نخوانده بودم. اما او قصه‌ی همه‌ی کتاب‌هایش را برایم تعریف می‌کرد و از من نظر می‌پرسید. پیدایش کردم. داستانی که بیشتر از همه دوستش داشتم. کتاب را باز کردم و شروع کردم به خواندن. کلمه‌ها پشت سرهم از ذهنم می‌گذشتند و بر قلبم تازیه می‌زدند. حالا می‌فهمم که پدرم چه قلم قدرتمندی داشته. داستانی ساده را چنان با کلمات ناب تعریف می‌کرد که مجذوبش می‌شدی و بی‌وقفه می‌خواندی...

زمان بلافاصله طی شد، ولی من همچنان جذب کتاب بودم. چیزی به تعطیلی کتابخانه نمانده بود. پیش همان مسئول کتابخانه رفتم و کتاب را به اسم پدرم امانت گرفتم. حتی در راه هم نمی‌توانستم دست از چنگ زدن به لغات کتاب بردارم. در نهایت تعجب آرام‌تر شده بودم و خشمم فروکش کرده بود. به در خانه که رسیدم، با کلید در را باز کردم. به محض اینکه پا به داخل خانه گذاشتم، مادر من را محکم در آغوش کشید و گفت:

– کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت. خدا بگم چی کارت نکنه! می‌خوای من رودق بدی؟

– اولین بارم که نیست می‌رم بیرون. الکی این قدر نگران شدی.

بعد از شام دوباره به کتاب پدر پناه بردم. تنها چیزی که آرامم می‌کرد همین بود. همین که بدانم در ذهنش چه می‌گذشت.

مدتی از آن ماجرا می‌گذرد و دلتنگی من هم برای پدر کمتر شده، اما هنوز جای خالی‌اش را به شدت حس می‌کنم. تقریباً به جز دوسه عنوان، تمام کتاب‌های پدر را خوانده‌ام و امروز هم آمده‌ام آن چند تایی باقی‌مانده را از کتابخانه امانت بگیرم و بخوانم.

کتاب‌های پدرم زیبایی خاصی به قفسه داده بودند. از وقتی شروع به کتاب خواندن کرده‌ام، به جز کتاب‌های پدر چیزی نخوانده‌ام. بعد از کلنجار کوتاهی با خودم، کتابی را از قفسه برداشتم. خواندنش که ضرری نداشت.

آن کتاب را هم خواندم. به نظرم بد نبود. کتاب آرامش خاصی با طعم دیگری به من می‌داد. بعد از آن، کتاب‌های دیگری را هم خواندم و فهمیدم چگونه باید قوی باشم. فهمیدم مشکلات همیشه هست، اما «این نیز می‌گذرد»، فقط باید قوی ماند.





هزار و یک شب با کتب

هستی کیانپور، متولد ۱۳۸۹، فرخ شهر، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

فاطمه دوازده سالش بود. عاشق بازی‌های کامپیوتری و موبایلی. پدر و مادرش هرچه تلاش کردند کمتر سراغ موبایل و کامپیوتر برود و به جایش کمی کتاب بخواند، نشد که نشد. در قفسه‌ی کتابخانه‌اش کتاب‌های نخونده‌ی زیادی داشت. یک روز که در حال بازی با موبایلش بود، صدایی شنید. اطراف را نگاه کرد. هیچ‌کس نبود. از روی صندلی بلند شد و به سمت میز رفت. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، صدا بلندتر می‌شد و گویی اسم او را صدا می‌زد: «فاطمه، فاطمه.»

صدا از داخل کتاب بود. فاطمه کتاب را برداشت و ناگهان ملکه‌ای از کتاب بیرون پرید. فاطمه چند بار چشم‌هایش را مالید، ولی انگار واقعی بود. ملکه گفت: «سلام.»

فاطمه با تعجب جواب سلامش را داد: «س..س..س..سلام. شما کی هستین؟»
ملکه جواب داد: «من شهرزادم. ملکه‌ی شهر قصه‌ها. کسی که قصه‌های هزار و یک شب رو



برای شاه تعریف می‌کرد.»

«خب! با من چی کار داری، شهرزاد؟»

«اومدم تورو به شهر قصه‌ها دعوت کنم.»

«دعوت؟ به چه مناسبتی؟»

«چشم‌هات رو ببند تا بفهمی.»

فاطمه با ترس چشم‌هایش را بست و بعد از اشاره‌ی شهرزاد، دوباره چشم‌هایش را باز کرد. خودش را در دنیای دیگری دید. چه جای قشنگی بود! در حال دیدن مناظر اطراف بود که شهرزاد آرام دم‌گوشش گفت: «به شهر افسانه‌ها خوش آمدی!»

اولین بار بود که فاطمه به چنین جایی قدم می‌گذاشت. احساس خوبی داشت. شهرزاد یک قصه‌ی زیبا برایش گفت و بعد مژده داد که گاهی می‌تواند با او به سرزمین افسانه‌ها بیاید. فاطمه از این بابت خیلی خوشحال بود. شهرزاد به او گفت: «حالا چشم‌هات رو ببند.»

فاطمه یک‌هوا از خواب پرید. روی میزش خوابش برده بود.

سریع از جایش بلند شد و رفت سراغ قفسه‌ی کتابخانه تا یک کتاب برای مطالعه پیدا کند.



فرزاد

۱۱۳



دوستی با کتابها

حدیث اسماعیلی، متولد ۱۳۹۱، وردنجان، عضو کتابخانه علامه طباطبائی (ره)

من حدیث هستم و ده سالمه. وقتی پنج سالم بود، یه دختر خجالتی و کم‌رو بودم که همیشه پشت چادر مامانم قایم می‌شدم و مامانم به جای من حرف می‌زد. دوستی نداشتم و خودم هم نمی‌خواستم با کسی صحبت کنم. چند ماهی همراه مامانم به جامعه القرآن شهرمون رفتیم. اما تمام مدت به مامانم چسبیده بودم و هیچ دوستی پیدا نکردم. حتی چند هفته هم به مهدکودک رفتم، ولی اونجا هم نتونستم با کسی دوست بشم. تا اینکه یه روز مامانم تصمیمی جدی گرفت. من روبه کتابخونه برد و عضو کتابخونه شدم. مامانم با این کار امید داشت رفتارم تغییر کنه. اولین بار که رفتم کتابخونه، خوب یادمه. یه جایی پر از کتاب. تا حالا این همه کتاب یک جا ندیده بودم.

چند تا خانم و بچه اون روز توی کتابخونه بودن. ولی بچه‌ها هم سن و سال من نبودن. توی

ذهنم خنده‌ای کردم و با خودم گفتم کتاب‌ها که حرف نمی‌زنن. با آدم‌های اینجا هم که نمی‌تونم دوست بشم. همون‌طور که پشت‌سر مامانم قایم شده بودم و از این فکر و خیال‌ها می‌کردم، به خانم مهربون که کتابدار بود اتاق مخصوص کتاب‌های بچه‌ها روبه من و مامانم معرفی کرد. اتاقی قشنگ با یه عالمه کتاب و عکس‌های رنگارنگ و البته بچه‌هایی که توی اتاق سرگرم بودن، بچه‌هایی هم‌سن و سال خودم.

روزهای اول و دوم که به کتابخونه می‌رفتم، دستم توی دست مامانم بود و باهم به اتاق کتاب‌های کودک می‌رفتیم، تا اینکه یک روز متوجه شدم دیگه دست کتاب رو نگرفتم. اوایل فقط عکس‌های کتاب‌ها رو نگاه می‌کردم و توی اون اتاق زیبا نقاشی می‌کشیدم. بعدها کتاب امانت می‌گرفتم و مامانم برام کتاب می‌خوند. الان دیگه اون دختر خجالتی و کم‌رو نیستم. علاوه بر اینکه دوستان خوب و زیادی دارم، یه عالمه دوست از جنس کتاب دارم که وقتی به کتابخونه می‌رم، اون‌ها را از خانم کتابدار امانت می‌گیرم و چند روز کتاب‌ها مهمون خونه‌ی ما هستن و تموم این مدت من خیلی خیلی خوشحالم.

حالا که کتاب به من کمک کرد تا دوستان زیادی داشته باشم و با دنیای قصه‌ها آشنا بشم، من هم تصمیم گرفتم نویسنده بشم و تصویر کتاب‌ها رو هم خودم طراحی کنم. خانم کتابدار به من گفت می‌تونم تصویرگر خوبی باشم. آخه من خیلی خوب نقاشی می‌کشم و امیدوارم یه روز کتاب‌های من بین قفسه‌های کتابخانه‌ها جا خوش کنن.





انسترباققرآن

محمد اسماعیلی، متولده ۱۳۹۰،

قاری قرآن و عضو کتابخانه علامه طباطبائی وردنجان

معرفی: من یازده ساله و دانش آموز پایه ی پنجم ابتدایی هستم. اخیراً به مطالعه ی کتاب های مربوط به دفاع مقدس علاقه مند شده ام. امیدوارم در تابستان که اوقات فراغت بیشتری دارم چند کتاب با موضوع دفاع مقدس را که هدیه گرفته ام یا در کتابخانه ی علامه طباطبائی وردنجان موجودند مطالعه کنم.



شروع قرائت قرآن: آموزش قرآن را از چهار سالگی در جامعه القرآن وردنجان شروع کردم. قرائت قرآن را از پیش دبستانی شروع کردم و با توجه به اینکه آن زمان سواد خواندن و نوشتن نداشتم و به مداحی هم علاقه مند بودم، در برنامه های مدرسه مولودی و مداحی را از حفظ می خواندم. زمانی که کلاس دوم بودم، پدرم مرا نزد استاد داوری در مؤسسه ی نسیم وحی برد. ایشان خیلی تشویقم کرد و گفت با وجود استعداد فوق العاده، چون فعلاً به روخوانی قرآن زیاد

مسلط نیستی، در سال آینده در مؤسسه ثبت نام کن.

متأسفانه در دو سال کرونا کلاس‌های مؤسسه به صورت حضوری تشکیل نشد و من اسفند ۱۴۰۰ مجدداً محضر استاد رفتم و با وجود اینکه سه ماه از شروع ترم می‌گذشت و معمولاً کسی را در میانه‌ی ترم ثبت نام نمی‌کنند، پس از آزمون مجدد من را پذیرفتند و از آن تاریخ تا امروز در کلاس‌های پربار مؤسسه شرکت می‌کنم و آشنایی با این استاد عزیز در پیشرفت من بسیار مؤثر بوده است.

انگیزه‌ی اصلی: به توصیه‌ی مادرم و از آنجاکه علاقه‌ی زیادی به نوای قرآن داشتم، به سمت یادگیری قرآن رفتم و امروز از این انتخاب بسیار راضی هستم.

مشوقین: پدر، مادر، استاد داوری و معلمان عزیزم در هدایت من به سمت قرآن بسیار مؤثر بوده اند.

اهمیت قرائت قرآن: قرائت روزانه‌ی قرآن و به فرمایش مقام معظم رهبری به میزان حداقل یک صفحه در روز در منزل ما انجام می‌شود. مسیر بیست دقیقه‌ای خانه تا مدرسه و بالعکس را همیشه رادیو قرآن گوش می‌کنم. در اوقات فراغت، الگوهای قرائت قاریان مشهور به خصوص قاریان مصری را می‌شنوم.

موفقیت‌ها: در سال ۱۳۹۹ در مسابقات «مدهامتان»، رتبه‌ی اول استان چهارمحال و بختیاری در رشته‌ی اذان را کسب کردم. سال ۱۴۰۰ در رشته‌ی قرائت تقلیدی مسابقات مدهامتان رتبه‌ی اول استان شدم. در همان سال، با عنوان تکخوان شایسته‌ی تقدیر در سوگواره‌ی اربعین برگزیده شدم. سال ۱۴۰۱ نفر اول مسابقات در رشته‌ی قرائت تقلیدی دانش‌آموزی شهرستان شهرکرد شدم، که در مقطع ابتدایی فقط تا سطح شهرستان برگزار شد. همان سال ۱۴۰۱ نفر اول جشنواره‌ی قرآنی کشوری سفیران نور شاهرود شدم.

خاطره‌ی به یاد ماندنی: در تابستان سال ۱۳۹۹ (ماه محرم اولی که هنوز کرونا خیلی شایع بود) به همراه سه نفر از بچه‌های محل در کوچه‌مان مراسم زنجیرزنی برگزار کردیم و با توجه به علاقه‌ام به مداحی‌های حاج سید مهدی میرداماد یکی از مداحی‌های این مداح عزیز را خواندم. فیلم این عزاداری در فضای مجازی منتشر شد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. دو سال بعد یعنی محرم سال ۱۴۰۱ متوجه شدم این فیلم به دست حاج سید مهدی میرداماد رسیده و ایشان اجرای من را پسندیده‌اند. متوجه شدم از طریق سایت عقیق و شبکه‌های



اجتماعی در صدد شناسایی این گروه عزاداری هستند. شماری پدر من را پیدا کرده بودند و تماس گرفتند. روز ششم شهریور سال ۱۴۰۱ به منزل ما آمدند و بچه‌ها را از نزدیک دیدند و مستندی با عنوان نسل حسینی تولید کردند.

یکی از آرزوهای من مداحی کردن در کنار ایشان بود که این آرزو برآورده شد. آرزوی دیگرم قرائت قرآن در محضر مقام معظم رهبری است. همچنین دوست دارم در حرم مطهر

امام رضا علیه السلام، حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام و نیز در حضور استادان قرآن مطرح کشور مانند استاد حامد شاکرنژاد، استاد احمد ابوالقاسمی و استاد سید جواد حسینی به تلاوت قرآن بپردازم.



برکات انس با قرآن: قرائت قرآن در آرامش، رفتار بهتر با دیگران، موفقیت تحصیلی و پیدا کردن دوستان جدید به من کمک زیادی کرده است. برای مثال به صورت مستمر قاری برنامه‌های هیئت دانش‌آموزی انصارالمهدی شهرکرد هستم و دوستان بسیار خوبی نیز در بین بچه‌های هیئت پیدا کرده‌ام. همچنین در ویژه برنامه‌ی ملی «بهار در بهار»، که در ایام ماه مبارک رمضان به همت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور برگزار شد، حضور داشتم.

از قدیم گفتن...

فاطمه محمدی گهری، متولد ۱۳۸۸، شهرکرد، عضو کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی دهکردی

از کتاب‌های جالبی که خوانده‌ام، «سرچشمه‌ی ضرب‌المثل‌های بختیاری» بود. بچه‌هایی که اهل قصه و داستان هستند وقتی به دیدار پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌روند معمولاً از آن‌ها می‌خواهند یک داستان برایشان تعریف کنند. در دل هر قصه و داستانی می‌توان یک ضرب‌المثل پیدا کرد.

یک روز سر کلاس، معلم از ما خواست یک ضرب‌المثل به زبان محلی انتخاب کنیم و داستان آن را در انشایی بنویسم. من هم، که از بچگی عاشق کتاب بودم و همیشه همراه مادرم به کتابخانه می‌رفتم، عصر همان روز به نزدیک‌ترین کتابخانه مراجعه کردم. وقتی موضوع را با خانم کتابدار مطرح کردم، او کتاب سرچشمه‌ی ضرب‌المثل‌های بختیاری را به من پیشنهاد کرد. چقدر خوب بود که من این کتاب را پیدا کردم! در این کتاب راجع به ایل بختیاری و تاریخ و آداب و رسوم این ایل مطالب خواندنی همراه با ضرب‌المثل‌هایی با گویش بختیاری نوشته شده بود.

در همه‌ی زبان‌های دنیا ضرب‌المثل‌هایی وجود دارد. بعضی از مثل‌ها در برخی زبان‌ها به هم شباهت دارند. هر قدر تاریخ تمدن ملتی قدمت بیشتری داشته باشد، مثل‌های بیشتری در آن وجود دارد.

دانستن مثل‌ها گفتن و نوشتن را آسان می‌کند. چون این جمله‌ها کوتاه و زیبا هستند و بر دل می‌نشینند و گفت‌وگوی دراز را کوتاه می‌کنند و اگر در جای خود استفاده شوند، اثر کلام بیشتر می‌شود.

تا چند روز من و برادرم آن کتاب را می‌خواندیم و کلی می‌خندیدیم، چون تلفظ صحیح کلمات را بلد نبودیم و کلمات جدیدی اختراع می‌کردیم. تا اینکه بابا نحوه‌ی صحیح خواندن آن مثل‌ها را به ما آموزش داد. از آن روز به بعد، خانواده‌ی ما از مطالعه در کنار هم لذت می‌برند.

سر کلاس، هر ضرب‌المثل برای ما بچه‌ها تبدیل به یک چیستان شده بود. آن زنگ انشا برای من یکی از لذت‌بخش‌ترین زنگ‌های مدرسه بود که خاطره‌ی آن را هرگز فراموش نمی‌کنم.



فرزادگیر

آشنایی با الفبای نویسندگی با کمک...

فاطمه محمدی گهری، متولد ۱۳۸۸، شهرکرد، عضو کتابخانه‌ی آیت الله نجفی دهکردی

از وقتی چشم باز کردم، دوروبرم کتاب بود. شاید برایتان عجیب باشد، اما من از پنج ماهگی به کتابخانه می‌رفتم، چون مادرم کتابدار بود.

من بین قصه‌های کتاب‌ها کم‌کم قد کشیدم و بزرگ شدم. بیشتر مواقع پدرم شب‌ها برایم کتاب می‌خواند و من داستان‌ها را از بر می‌شدم. وقتی به کتابخانه می‌رفتم، در بخش کودک، کتاب‌هایی را که قبلاً پدرم برایم خوانده بود و از نظر من کتاب‌های خوبی بودند به بچه‌ها معرفی می‌کردم. گاهی داستان کتاب را برای بچه‌ها تعریف می‌کردم.

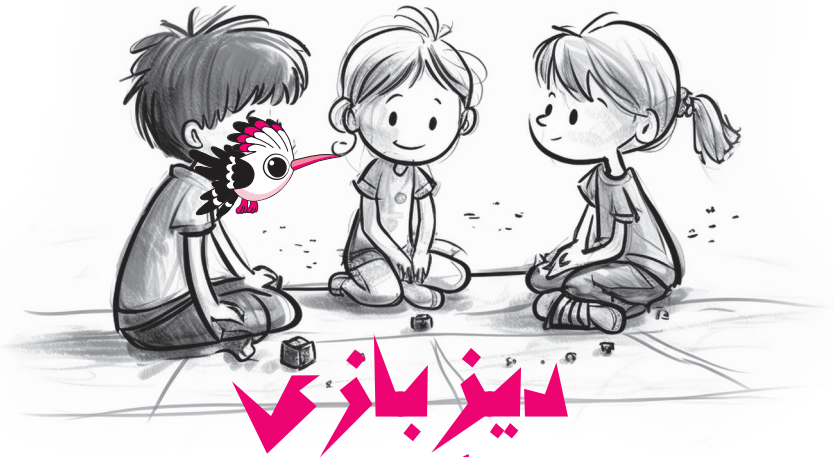
در کتابخانه، جلسات جمع‌خوانی و نشست‌های کتاب‌خوان زیادی برگزار شد که من در بیشتر آن جلسات شرکت داشتم.

همیشه آرزو داشتم نویسنده‌ی داستان‌های تخیلی شوم. یک روز دیدم در تابلوی اعلانات کتابخانه اطلاعیه‌ای چسبانده‌اند. قرار بود کلاس‌های نویسندگی برگزار شود. من هم مشتاقانه رفتم و در این کلاس‌ها نام‌نویسی کردم.

مدرس کلاس‌های ما یکی از شاعران، نویسندگان و معلمان پیشکسوت استان بود. آقای مرید محمدی، معلم مهربانی که همیشه لبخند به لب داشت. ایشان، که روزگاری آموزگار بوده و اکنون با عنوان استاد و پیشکسوت شعر استان مشغول به تدریس است، با دانش‌آموزان، شاعران، استادان و سایر مخاطبان خود مکاتباتی داشته و این مکاتبات را، که تعداد آن ۱۹۸ نامه است، در کتابی تحت عنوان «نامه‌های یک معلم» جمع‌آوری کرده است. آقای مرید محمدی روزهای یکشنبه ساعت ۲ تا ۴ عصر برای ما بچه‌ها در کتابخانه‌ی آیت الله نجفی دهکردی بدون هیچ چشم‌داشتی کلاس برگزار می‌کرد و تکنیک‌های نوشتن را به ما یاد می‌داد. برای اینکه با الفبای نوشتن آشنا شویم، کتاب «نامه‌های یک معلم» را به ما داد تا در کلاس بخوانیم. او گفت نباید از نوشتن احساسات خود خجالت بکشیم.

کارگاه‌های نویسندگی ایشان زود گل کرد و تعداد شرکت‌کنندگان زیاد شد. حضور جمعیت زیاد در این کلاس‌ها برای من دلچسب و شیرین بود، چون هم دوستان کتاب‌خوان زیادی پیدا کردم و هم با راه‌وروش نویسندگی آشنا شدم.





معرفی یک بازی دو نفره

نسترن امیدی، متولد ۱۳۹۴، عضو کتابخانه‌ی حافظ شهرکرد

وقتی بچه‌ها وارد کتابخانه می‌شوند و با ذوق به بخش کودک کتابخانه می‌روند، انگار دنیای کتابخانه عوض می‌شود، کتابخانه پرمی‌شود از شور و شوق و سرزندگی. بچه‌ها با خوشحالی سمت کتاب‌ها می‌روند. از بین آن‌همه کتاب، یک کتاب انتخاب می‌کنند. به تصاویر آن نگاه می‌کنند و اگر دانش‌آموز باشند، کتاب را می‌خوانند و بعد دریاره‌ی کتاب با هم حرف می‌زنند. گاهی کتابدار هم به جمعشان می‌پیوندد، قصه می‌گوید، با هم نقاشی می‌کشند و خلاصه سرگرم می‌شوند.

یکی از سرگرمی‌های این جمع بازی است. یک بازی که بشود در محیط کتابخانه انجام داد و وسایل زیادی هم نیاز نداشته باشد. برای پیدا کردن بازی، سراغ کتاب‌ها رفتم و در بین قفسه‌ها کتابی به چشمم خورد: بازی‌های بومی محلی. چقدر خوب! شروع کردم به خواندن و آشنایی با بازی‌ها: درنه خطی، گرگ و گله، اتل متل، یه قل دو قل، دیزبازی و.... برخی از این بازی‌هایی هستند که بچه‌ها در گذشته انجام می‌دادند، اما امروز هیچ اثری از آن‌ها نیست. همه جا پر شده از بازی‌های رایانه‌ای.

فکری به ذهنم رسید: از امروز وقتی بچه‌ها به کتابخانه آمدند، هر روز یکی از این بازی‌ها را انجام می‌دهیم. مثلاً امروز دیزبازی را آموزش می‌بینیم و با هم بازی می‌کنیم.



فرزاد

۱۲۰

این بازی یک بازی دونفره است. روش بازی به این صورت است که روی کاغذ یک مستطیل ترسیم می‌کنیم و بادو خط عمود برهم وسط اضلاع را به هم وصل می‌کنیم، طوری که مستطیل به چهار مستطیل کوچک تقسیم شود. هر شرکت‌کننده سه مهره دارد. دو شرکت‌کننده، به نوبت، سه مهره‌ی خود را در نُه نقطه‌ی به وجود آمده می‌گذارند (نقطه‌ها محل اتصال دو خط با یکدیگرند). انتخاب اولین نفر برای قرار دادن مهره یا توافقی است یا با قرعه‌کشی. شرکت‌کننده‌ها باید تلاش کنند مهره‌های خود را جوری روی نقطه‌ها قرار دهند که ردیف سه‌تایی را پر کنند. اگر کسی توانست یک ردیف سه‌تایی (در اصطلاح این بازی یک قطار) را پر کند، برنده‌ی بازی می‌شود. اگر پس از چیدن تمام مهره‌های دو شرکت‌کننده برنده‌ای وجود نداشت، باید به نوبت با جابه‌جا کردن مهره‌هایشان تلاش کنند مهره‌ها را در یک خط موازی قرار دهند. هر شرکت‌کننده ضمن اینکه تلاش می‌کند مهره‌های خود را قطار کند، باید طوری مهره را جابه‌جا کند که از قطار شدن مهره‌های شرکت‌کننده‌ی مقابل جلوگیری کند. شما هم می‌توانید این بازی را در خانه یا کتابخانه‌ی محل‌تان انجام دهید و از آن لذت ببرید.



پذیرفتم. خانم کتابدار آن روز فیلم معرفی کتاب من را ضبط کرد. بعد یک هدیه‌ی کوچک به من داد و گفت این ویدیو خیلی زود در شبکه‌ی اطلاع‌رسانی کتابخانه منتشر می‌شود. خیلی ذوق کردم. تمام آن روز منتظر بودم تا آن ویدیو منتشر شود. یادم است که هر پنج دقیقه یک بار سراغ تلفن همراه مادرم می‌رفتم و صفحه‌ی اطلاع‌رسانی کتابخانه را می‌دیدم. تا اینکه ساعت هشت و چهار دقیقه‌ی شب آن ویدیو در کانال کتابخانه منتشر شد. حسابی ذوق‌زده شدم. هنگام ضبط ویدیو یک کلمه را هم اشتباه تلفظ کرده بودم، اما خیلی مهم نبود. این برایم اهمیت داشت که یک کار مفید انجام داده بودم. آن روز برای من یک روز خاص بود. آن قدر برایم لذت‌بخش بود که ساعت بارگذاری ویدیو داخل صفحه‌ی اطلاع‌رسانی کتابخانه هم در خاطر من ماند.



اردو با طعم کتاب

کمند محمد حسینی، متولد ۱۳۹۱، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا‌ی فرخ‌شهر

یک روز خانم روستایی، ناظم مدرسه، در صبحگاه اعلام کرد که قرار است شما را به گردش علمی فرهنگی ببریم. برای همین کسانی که می‌خواهند در این اردو شرکت کنند رضایت‌نامه‌هایشان را از والدین بگیرند. همه‌ای در صف پیچید و هرکس نظری داد. همه دوست داشتند بدانند قرار است کجا برویم. ولی خانم روستایی گفت: «فردا خودتان می‌فهمید.»

من و نوشین و پریا مثل هر اردوی دیگر با هم قرار گذاشتیم هرکدام چه خوراکی‌هایی بیاوریم و در اردو کلی خوش بگذرانیم.

صبح روز بعد، رضایت‌نامه به دست وارد مدرسه شدیم. اتوبوس از راه رسید و همگی سوار شدیم. خیلی هیجان داشتیم. هرکس در مورد محل گردش حدسی می‌زد. مهسا گفت: «قرار است به موزه برویم.» لایلا گفت: «شاید هم عصارخانه. ندا حدس زد به پارک علم و فناوری خواهیم رفت و خلاصه هرکس حدسی می‌زد.»

اتوبوس از یک سرازیری پایین رفت و آقای راننده روبه‌روی یک کتابخانه پایش را روی ترمز گذاشت. سردر کتابخانه نوشته شده بود: کتابخانه‌ی ملاصدرا.



همه با سروصدا پایین رفتیم. داد همه درآمده بود. ای بابا! خانم روستایی! ما کلی به دلمان صابون زدیم که امروز از درس و مطالعه خبری نیست، آخر کتابخانه هم شد گردش؟! اینجا که باید ساکت و بی سروصدا باشیم.

حالمان داشت گرفته می‌شد که ناگهان خانمی با لبخند به استقبالمان آمد. تازه متوجه جمله‌های قشنگی شدم که با خطی زیبا روی دیوار نوشته شده بود: «کتاب غذای روح بشر است.»؛ «کسی که با کتاب انس بگیرد هیچ لذتی از او فوت نشده است.» امام علی علیه السلام هرچند به درستی معنی این جملات را نفهمیدم، حس خوبی به من منتقل شد.

خانم کتابدار از ما دعوت کرد وارد کتابخانه شویم. به محض وارد شدن، با گلدان‌های زیبا مواجه شدیم که خیلی قشنگ در اطراف چیده شده بود.

با راهنمایی خانم کتابدار، به قسمت کودک و نوجوان رفتیم. دیوارها با سازه‌هایی با موضوع کتاب به شکلی زیبا تزئین شده بود. حتی در تزئین پرده‌ها هم می‌توانستنی نشانی از کتاب پیدا کنی. چند میز و صندلی رنگی با چیدمان دایره‌ای و تعدادی قفسه پر از اسباب بازی و بازی‌های فکری فضایی دلنشین را برای بچه‌ها درست کرده بود.

خانم کتابدار برای ما کمی درباره‌ی تاریخچه‌ی کتابخانه‌ی ملاصدرا توضیح داد و سپس کتاب‌ها و نشریات مناسب رده‌ی سنی ما را معرفی کرد. بعد به بخش مرجع رفتیم. یک عالمه کتاب قطور و بزرگ آنجا وجود داشت. با خودم فکر کردم حتماً فقط دانشمندان این کتاب‌ها را می‌خوانند. اما خانم کتابدار به ما گفت که بعضی از این کتاب‌ها مناسب سن ما هم هستند و اگر تحقیق درسی داشته باشیم، می‌توانیم از این کتاب‌ها کمک بگیریم.



چند تا از آن‌ها را هم به ما داد تا نگاهی بیندازیم. برای من خیلی جالب بود. همه جور اطلاعاتی می‌شد داخل آن‌ها پیدا کرد. ولی خب، این کتاب‌ها را به گفته‌ی خانم کتابدار فقط باید داخل کتابخانه استفاده می‌کردیم، چون مرجع بودند. کتابخانه بخش‌های دیگری هم داشت؛ مثل مخزن اصلی، بخش کتاب‌های کمک درسی، بخش دیداری و شنیداری، سالن مطالعه و... که در مورد هر کدام توضیحاتی به ما دادند. خانم کتابدار گفت: «در این کتابخانه، فعالیت‌های زیادی مثل قصه‌گویی، کارگاه آموزش مهارت‌های زندگی برای کودکان و نوجوانان، کلاس کاردستی و نقاشی، نشست‌های کتاب‌خوان و جمع‌خوانی و بلندخوانی کتاب انجام می‌شود.»

فکرش را هم نمی‌کردم این‌همه کار خوب فرهنگی در یک کتابخانه انجام شود. تصور می‌کردیم کتابخانه محلی است که باید بدون سروصدا وارد شویم و یک گوشه کتاب بخوانیم.

کم‌کم داشتیم به پایان اردو نزدیک می‌شدیم. دلم نمی‌خواست این محیط گرم و زیبا را ترک کنم. به ما پیشنهاد دادند عضو کتابخانه شویم و در برنامه‌های آنجا شرکت کنیم. تصمیم گرفتیم حتماً مدارک لازم برای عضویت را بیاوریم. خوشحال بودیم که محل خوبی برای بیشتر با هم بودن پیدا کرده‌ایم. تازه بعد از اینکه بیرون آمدیم متوجه شدیم این کتابخانه‌ی زیبا وسط یک پارک قرار دارد. خانم روستایی اجازه دادند مدتی در پارک بنشینیم و خوراکی‌هایی را که با خودمان آورده بودیم بخوریم.

خلاصه، گردش علمی فرهنگی خیلی به ما چسبید و شدیم عضو پایه و فعال کتابخانه.



بهتر است اول خودم را معرفی کنم. من یکتا هستم و هم اکنون دارم دوستانم، خانه و خاطراتم را رها می‌کنم و می‌روم.

بله. ما داریم اسباب کشی می‌کنیم و به شهر دیگری می‌رویم. من هم که با این کار مخالفم در ماشین می‌نشینم و گریه می‌کنم، آخر من نمی‌توانم از دوستانم جدا شوم.

ولی بابا و ماما کار خودشان را کردند و برای جبران گفتند می‌توانم با دوستانم در تماس باشم و اتاقم را بهتر از همیشه با سلیقه‌ی خودم بچینم.

اما در فصل تابستان در جایی که نمی‌شناسم و هیچ دوستی ندارم، حوصله‌ام سر می‌رود. کاش می‌شد دوستی پیدا کنم یا حداقل وسیله‌ای برای سرگرمی داشته باشم.

امروز با بابا به بازار آمده‌ایم، تا برای من وسیله‌ای سرگرم‌کننده بخریم. من چشمم به یک عروسک زیبا افتاد. به خانه که برگشتیم، فکر می‌کردم دیگر از تنهایی درآمده‌ام، اما کمی بعد از بازی کردن با آن عروسک، خسته شدم. آخر عروسک نه صدایم را می‌شنود و نه با من صحبت می‌کند.

رفتم تا تلویزیون ببینم. با خودم گفتم وقتی بی‌حوصله شدم، برنامه کودک نگاه می‌کنم. ولی بعد از چند دقیقه چشمانم درد گرفت و برنامه‌ها برایم تکراری شدند.

مامان برای من یک دانه‌ی کوچولوی لوبیا داخل گلدان کوچک خودم کاشت و گفت: «هر روز



فرزید

به آن آب بده.»

من هم حرف مامان را گوش کردم و هر روز همین کار را کردم. ولی آب دادن به گلدان که دائمی نبود و من در وقت‌هایی که قرار نبود به گلدان آب بدهم حوصله‌ام سر می‌رفت. مامان، که با چند نفر از همسایه‌های جدید آشنا شده بود، من را با دختری از آن‌ها آشنا کرد. نام دختر نازنین بود. ما حالا با هم دوست بودیم و وقتی پیش هم بودیم بازی می‌کردیم. ولی بازی هم پایانی دارد. وقتی بازی تمام می‌شد کاری برای انجام دادن نداشتیم.

قرار شد برای ظهر ما کارونی خوشمزه بپزیم و به پارک برویم. بعد هم کمی در بازار بچرخیم. بعد از ناهار من کمی سرسره بازی کردم، ولی این بازی را دوست نداشتم. برای همین رفتم تاب بازی کنم، ولی آنجا باید کلی توی نوبت می‌ماندم؛ چون پارک فقط دو تا تاب داشت و یک عالم بچه توی صف ایستاده بودند. پشیمان شدم و برگشتم. از آنجا به بازار رفتیم تا بابا چیزهایی را که لازم بود بخرد. بابا ماشین را آن طرف خیابان پارک کرد، دقیقاً جلوی یک کتابخانه‌ی بزرگ.

مامان که دید توجهم به کتابخانه جلب شده گفت: «بیا تا بابا به فروشگاه می‌رود، ما هم سری به کتابخانه بزنیم.»

با هم به آنجا رفتیم. مامان در مورد شرایط عضویت در کتابخانه پرسید و با راهنمایی کتابدار عضو شدیم. تعدادی از بچه‌های هم‌سن و سال من، در قسمت مخصوص بچه‌ها، مشغول کتاب خواندن و مشق نوشتن بودند. من هم به آن قسمت رفتم و یک کتاب داستان برداشتم. مامان هم یک کتاب آشپزی برداشت. کتابدار آن‌ها را به نام ما ثبت کرد.

وقتی به خانه برگشتیم، با خودم گفتم حتماً کتاب هم در آخر برایم تکراری می‌شود، ولی شروع به خواندن کردم. آن قدر جذب مطالعه شدم که متوجه نشدم مامان کی شام را آورد. مدت زیادی طول نکشید که کلی کتاب از کتابخانه امانت گرفتم و خواندم. همه عالی بودند. حالا دیگر حوصله‌ام سر نمی‌رفت، چون دوست‌های جدیدی پیدا کرده بودم. دوست‌هایی که هیچ وقت تکراری نمی‌شدند. بعضی روزها با نازنین به کتابخانه می‌رفتیم و مشق‌هایمان را آنجا می‌نوشتیم و البته دانستنی‌های جدید یاد می‌گرفتیم.

خیلی خوشحالم، چون اگر دوباره مجبور شویم اسباب‌کشی کنیم، من دوستانی دارم که همیشه در کنارم می‌مانند.



مصاحبه از: زهرامؤمنی، متولد ۱۳۸۸، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

– سلام. لطفاً در ابتدا خودتان را برای خوانندگان همدس سفید معرفی کنید.

لیلا جعفری قهفرخی هستم. متولد ۶۴/۷/۱ اهل فرخ‌شهر استان چهارمحال و بختیاری، دارای مدرک کارشناسی ارشد روان‌شناسی، مربی مسئول کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان فرخ‌شهر و علاقه‌مند به شعر. سرودن شعر را از نوجوانی آغاز کردم و موفقیت‌های بسیاری در زمینه‌ی شعر کسب کرده‌ام. تاکنون هشت کتاب در این رشته از من منتشر شده که شامل هفت کتاب در حوزه‌ی کودک و نوجوان و یک کتاب در حوزه‌ی بزرگسال است. غیر از شعر، در حوزه‌ی نمایش هم کار کرده‌ام و آثارم در این رشته نیز به مسابقات مختلف راه یافته‌اند.

– بیشتر چه کتاب‌هایی می‌خوانید؟

بیشتر کتاب‌های داستان، رمان و شعر می‌خوانم. کتاب‌هایی که نثر غنی‌تر یا ترجمه‌ی



فرزاد

۱۲۸



بهتری داشته باشند. کتاب‌هایی که درونمایه‌ی بهتری داشته باشند و مفاهیم عمیق‌تری را در دل خود گنجانده باشند برایم جذاب‌اند.

– قهرمان ادبی شما کیست؟

همه‌ی انسان‌ها به‌نوعی در زندگی خود قهرمان‌هایی دارند که، با توجه به علایق و دریافت‌هایشان از محیط، آن‌ها را انتخاب می‌کنند. قهرمان کودکی من هم «ماه‌پیشانی» قصه‌های مادرم بود که افسانه‌ای برای پاسداشت صداقت و مهربانی به حساب می‌آمد و الگوی اخلاقی خوبی برای من بود.

– معمولاً برای نوشتن به چه فضایی نیاز دارید؟

بیشتر دوست دارم در فضایی ساکت و آرام بنویسم و عادت دارم در یک فضای همیشگی مثل اتاق مطالعه‌ی خودم بنویسم. کمتر فضای نوشتنم را تغییر می‌دهم، چون با تغییر مکان نوشتن تمرکز کافی نخواهم داشت.

– تا الآن چه بازخوردهایی از خواننده‌هایتان گرفته‌اید؟

بازخوردهای متعدد، مثلاً یک بار که به یک مغازه رفته بودم، وقتی وارد شدم، فروشنده من را شناخت و یک دفتر از میز حسابداری درآورد. یکی از اشعارم را که سال‌ها پیش سروده بودم در دفترش یادداشت کرده بود. این برایم خیلی جالب بود که مخاطبان ما چقدر به فرهنگ و هنر علاقه‌مند هستند و برای هنرمندان ارزش قائل می‌شوند.

در زمان دیگری هم خودم به نمایشگاه بین‌المللی کتاب رفته بودم و چند تا از تألیفاتم را دیدم که به نمایش گذاشته شده بود. وقتی به غرفه‌دار گفتم این‌ها کتاب‌های من هستند، مورد استقبال ایشان و افرادی که به غرفه آمده بودند قرار گرفت.



متولد ۱۳۸۸، عضو کتابخانه‌ی ملاصدرا

– به نام خدا. لطفاً خودتان را معرفی کنید.

من زهره محمدی هستم، کتابدار کتابخانه‌ی مولوی شهرکرد. ما کتابدارها از اطرافیانمان که شغلشان پراز استرس و آلودگی صوتی است زیاد این جمله‌ها را شنیده‌ایم: «وای! چه جای خوبی کار می‌کنید.» «کتابخانه یک جور بهشت است.» «کاش من هم مدتی در کتابخانه کار می‌کردم.» البته این اطرافیان ما هرچه بیشتر عاشق کتاب و کتاب‌خوانی و کار با کودک و نوجوان باشند این جمله‌ها را با حسرت بیشتری می‌گویند. آن موقع است که من کتابدار کودک، با صحبت از دنیای زیبای کتاب‌های کودک و اعضای دوست‌داشتنی بخش کودک، حسرت این اطرافیان را دوچندان می‌کنم.

– از لذت کتابداری برایمان بگویید.

کتابدار بعضی لذت‌های کار کتابداری را برای خودش نگه می‌دارد، مثل یک راز. اما من در ادامه بعضی از لذت‌های کار کتابداری را برایتان می‌گویم. جایی که من کار می‌کنم عمورستم، امیر کوچولوی هشتم، دختر نارنج و ترنج، شیمو، رامونا، استینک، پنی قشقرق، فیلی و فیگی، داینای خجالتی، دختری که ماه را نوشید و کلی شخصیت دیگر در کنار شاهنامه، بوستان و گلستان، قصه‌های نظامی، کلیله و دمنه، قصه‌های سنایی و مثنوی معنوی، قصه‌های خوب را برای بچه‌های خوب می‌زنند. لذت کار کردن که نه، درواقع لذت زندگی کردن در بین کتاب‌های رنگارنگ و آموزنده، برای ما کتابداران با آمدن کرونا و فعالیت در فضای



فرزاد

۳۰



مجازی رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. قصه‌گویی و ضبط قصه‌ها برای کودکان و انتشار آن در پیام‌رسان‌ها از کارهای محبوب ما کتابداران شد. در زمان قرنطینه‌های کرونایی، برای سرگرمی کودکان ویدیوهایی از آموزش اورپیگامی و کاردستی، نمایشنامه‌خوانی و شعرخوانی در فضای مجازی منتشر می‌کردیم. یکی از بازخوردهای این کار این بود که کودکان ترغیب شدند ویدیوهای خود را برای ما ارسال کنند. البته همه می‌دانیم انجام این کارها برای اولین بار مستلزم تمرین و تکرار زیاد است. هرچند به مرور در کار ضبط ویدیو حرفه‌ای ترو سریع‌تر شدیم.

– چه چیزی شما را خوشحال می‌کند؟

یکی از چیزهایی که من کتابدار را خیلی خوشحال می‌کند این است که بتوانم کتابی را که اعضا به دنبال آن هستند و در کتابخانه موجود نیست درخواست بدهم و در اختیار اعضا قرار بگیرد. راستی شما هم می‌توانید، با اهدای کتاب‌هایی که خوانده‌اید و کتاب‌های کمک‌درسی سال قبل خود، تعداد زیادی از بچه‌ها را خوشحال کنید.

– از فعالیت‌هایتان در کتابخانه برایمان بگویید.

کتاب‌ها، قفسه‌ها، تزئینات دیواری، میز و صندلی‌ها در بخش کودک طوری چیده شده‌اند که هر کودک و نوجوان و حتی بزرگسال را جذب خود می‌کنند. در کتابخانه این امکان مهیا شده است که لذت خواندن گروهی با دوستانتان را در برنامه‌ی جمع‌خوانی تجربه کنید.

نشست کتاب‌خوان مدرسه‌ای یکی از تجربه‌های خوب ما کتابداران است. ما کتابداران بعد از کتابخانه که مملو از سکوت و آرامش است با حضور در فضای مدرسه در لحظات اول حضورمان محو آن همه جنب و جوش، انرژی و سروصدا می‌شویم.

کتابخانه شاهد جنب و جوش و انرژی دانش‌آموزان در بازدیدها و کارگاه‌های آموزشی است که برای آن‌ها برگزار می‌کنیم. کارگاه‌هایی همچون شاهنامه‌خوانی، قصه‌گویی خلاق، نقاشی و سیاه‌قلم، داستان‌نویسی، کاردستی، شطرنج، آموزش زبان‌های خارجی و... همراه با انجمن ادبی کودک و نوجوان اوقات دلپذیری را برای کودکان و نوجوانان رقم می‌زند و شروعی برای حضور اعضای جدید در کتابخانه یا بهتر بگوییم در بهشتی زمینی است.

باشگاه کتاب خوانی مادر و کودک

نیره شاهرخی، کتابدار بخش کودک کتابخانه‌ی مولوی شهرکرد



عشق و خلاقیت در کار با کودکان و نوجوانان از مؤلفه‌هایی است که باعث پویایی بخش

کودک می‌شود. یکی از فعالیت‌های انجام‌شده در بخش کودک

کتابخانه‌ی مولوی شهرکرد، تشکیل باشگاه قصه‌گویی

مادر و کودک است. این باشگاه که با هدف پرورش ذوق

و استعداد و خلاقیت کودکان در زمینه‌ی قصه‌گویی

ایجاد شده است، به افزایش اعتماد به نفس کودکان

نیز کمک می‌کند. در این باشگاه، کودکان قصه‌ای را

که خوانده یا شنیده‌اند و یا ساخته و پرداخته‌ی ذهن

خودشان است برای دوستانشان تعریف می‌کنند و با

هم دربار‌ی آن‌ها بحث می‌کنند. همچنین کتابدار کودک

قصه‌ای را برای کودکان تعریف می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد ادامه‌ی قصه را خودشان حدس

بزنند و پیش ببرند. قصه‌گویی هم‌زمان مادر و کودک از دیگر فعالیت‌های این باشگاه است.

تشکیل گروه «مادران دوستدار کتاب» از جمله کارهایی بود که منبع تولید ایده‌های خلاقانه

بر اساس نیاز والدین برای برگزاری کلاس‌های متنوع و متناسب با نیاز کودکان و نوجوانان

شد، از جمله این کلاس‌ها می‌توان به کلاس فلسفه برای کودکان اشاره کرد. در این کلاس

بچه‌ها به وسیله‌ی بازی، گفت‌وگو، نقاشی و تحقیق به مجموعه‌ای از مهارت‌های ذهنی دست

می‌یابند و از این طریق یاد می‌گیرند بهتر فکر کنند، حرف بزنند و با استفاده از حواس خود

به ظرفیت ذهنی مناسب و بیانی شیوا و منطقی دست یابند. امانتداری از دیگر برنامه‌هایی

است که در این بخش به کودکان آموزش داده می‌شود و این مهم با الصاق برچسب «دوست

من! امانتدار خوبی باش.» بر روی کتاب‌ها به کودکان یادآوری می‌شود.

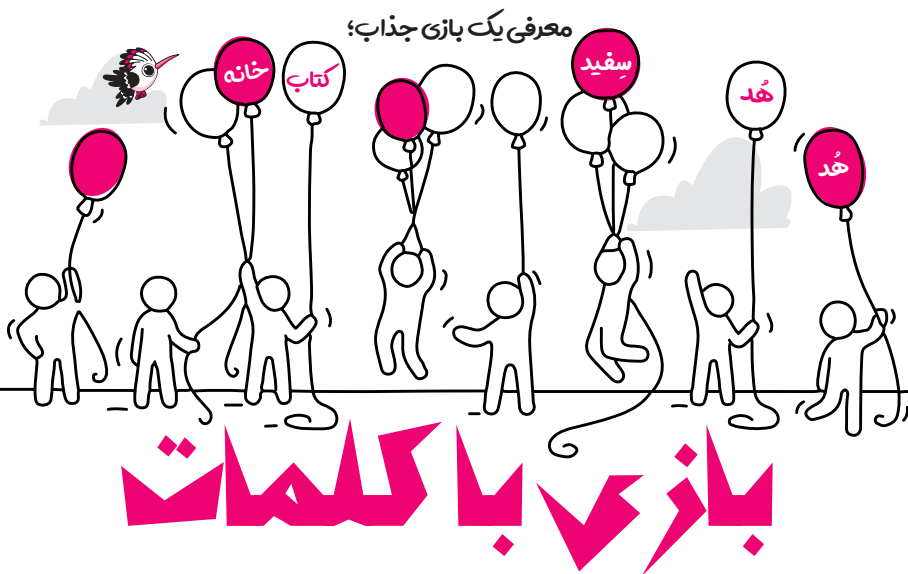
وقتی اعضای کتابخانه دورهمی کوچکی در بخش کودک کتابخانه گرفتند، باید برای آن‌ها

کاری انجام داد.



فره‌زیر

۱۳۲



زهره کریمی، کتابدار کتابخانه‌ی علامه طباطبائی وردنجان، شهرستان بن

بعد از برگزاری یک نشست کتاب‌خوان یا جمع‌خوانی کتاب، بچه‌ها از بازی استقبال می‌کنند. آن‌ها هیچ‌وقت از بازی خسته نمی‌شوند. حالا چه بهتر که این بازی هیجانی باشد و ذهن و حافظه را تقویت کند. بازی «کلمه‌ی من، کلمه‌ی تو، داستان ما» یا «بازی با کلمات» یک بازی جذاب است که به وسیله یا ابزار خاصی نیاز ندارد و در جمع ساده و صمیمی بچه‌ها اجرا می‌شود. در این بازی حدود ده یا پانزده نفر کنار هم می‌نشینند، سپس نفر اول کلمه‌ای را فی البداهه بیان می‌کند، نفر دوم باید به کلمه‌ی نفر اول یک کلمه‌ی دیگر اضافه و دو کلمه را باهم بیان کند. به همین ترتیب نفر سوم سه کلمه و نفر چهارم چهار کلمه را کنار هم قرار می‌دهند و همه‌ی کلمات را باهم بیان می‌کنند. در این میان بعضی از بچه‌ها حروف اضافه را نیز بین کلمات قرار می‌دهند تا یک پاراگراف یا داستان معنی‌دار ساخته شود.

بازندگان بازی کسانی هستند که مکث کنند یا کلمات را فراموش کنند، که از دور بازی حذف می‌شوند. در انتهای بازی، دو یا سه نفر باقی‌مانده که به یک داستان معنادار رسیده‌اند برنده اعلام می‌شوند و جایزه می‌گیرند. این بازی قوه‌ی تفکر و ذهن و حافظه‌ی کودکان را تقویت و در میان افراد شور و هیجان ایجاد می‌کند.



نمایشنامه

نویسنده‌ی کوچک

مرضیه زمانی دهکردی، کتابدار کتابخانه‌ی آیت الله نجفی شهرکرد

نقش‌های نمایش:

- خانم کتابدار

- سعید، نوجوان دوازده ساله

- رضا، نوجوان دوازده ساله

- پدر رضا

صحنه: یک کتابخانه‌ی عمومی



فرزاد رفید

۱۳۴

کتابدار پشت میز امانت نشسته و مشغول جست و جوی کتاب برای یکی از اعضای کتابخانه است.

در گوشه ای از کتابخانه و پشت میز مرجع، سعید و رضا دو نفر از اعضای کتابخانه، نشسته اند. سعید غرق در مطالعه است.

رضا: سعید، بسه دیگه، ادامهش رو برو خونه بخون.

سعید: وایسا! تازه رسیدم به قسمت حساس قصه.

رضا: انگار حواست نیست ها! ما از راه مدرسه مستقیم اومدیم کتابخونه. اگه بابام بفهمه، آتیش به پا می کنه.

سعید: چطوری می خواد بفهمه؟ فعلاً که سر کاره.

رضا: می خوای بمونی بمون، من می رم.

رضا در حال جمع کردن کیف و کتابش از روی میز است که ناگهان مردی عصبانی وارد کتابخانه می شود.

پدر رضا: چشمم روشن، آقا رضا! حالا دیگه بدون اجازه بلند می شی می آی کتابخونه؟ کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

با اشاره به سعید ادامه می دهد: البته می دونم همه ی این گرفتاری ها زیر سر توئه. چی از جون بچه ی من می خوای؟

سعید: من چه تقصیری دارم؟ رضا خودش کتابخونه رو دوست داره.

کتابدار هراسان به سمت میز مرجع می آید.

کتابدار: سلام. ببخشید، اتفاقی افتاده؟ آقای محترم! اینجا کتابخونه ست. بچه ها دارن مطالعه می کنن. به اعصابتون مسلط باشین.

کتابدار به سعید اشاره می کند و آرام می گوید: یه لیوان آب بیار.

سعید با عجله دور می شود، پدر رضا که معلوم است خیلی ناراحت و آشفته است روی صندلی می نشیند. نفس عمیقی می کشد و بعد از چند لحظه سکوت می گوید: اصلاً من اگه نخوام بچه م بیاد کتابخونه باید کی رو ببینم؟!

سعید با لیوان آب برمی گردد.

سعید: بفرمایید.

پدر رضا: نمی خورم.

سعید لیوان را بر روی میز می گذارد. کتابدار می نشیند و به بچه ها هم اشاره می کند بنشینند.

کتابدار: چرا دوست ندارین رضا بیاد کتابخونه؟ رضا چند وقته می آد کتابخونه. اما هر بار اومده فقط در حال کتاب خوندن دیدمش. سعید هم که از اعضای خوب کتابخونه ی ماست. **پدر رضا:** بله خانم. من هم گفتم از وقتی با این شازده آشنا شده، کلاً یه آدم دیگه شده. من و مادرش برای آینده اش نقشه های زیادی کشیده بودیم. اما حالا این یه الف بچه داره همه شون رو خراب می کنه.

رضا: بابا، من خودم به سعید گفتم بیاییم کتابخونه.

کتابدار: (با تعجب) یعنی کتاب خوندن آینده ی بچه ها رو خراب می کنه؟

پدر رضا: خانم محترم، شما دیگه چرا این حرف رو می زنین؟ شما که خودتون اهل کتابین. من نمی گم کتاب خوندن بده. می گم حالا زمان خوندن کتاب های متفرقه نیست.

رضا: به خدا درس هم می خونم، خیالتون راحت باشه!

کتابدار: بالأخره کسی که درس می خونه یه اوقات فراغت هم نیاز داره دیگه، چه اشکالی داره این وقت با کتاب پریشه؟

پدر رضا: درسته، اما نه برای کسی که می خواد پزشکی بخونه.

سعید: (با تعجب) پزشکی؟! آخه! (حرفش را می خورد)

پدر رضا: آخه چی؟

رضا: هیچی بابا.

پدر رضا: مگه اشکالی داره پسر من پزشک بشه؟

سعید: اشکال که نه، اما...

پدر رضا: اما چی؟ نترس حرفت رو بزن.

رضا: سعید، بی خیال شو، چند دقیقه حرف نزن.

پدر رضا: بگو من از چی خبر ندارم؟

سعید: راستش رضا به پزشکی علاقه نداره. خودش چند بار به من گفته.

پدر رضا: (با چهره ولحنی عصبانی) علاقه نداره؟ مگه دست خودش که علاقه نداره؟ من که



فرزاد

می‌گم همه‌ی این بدبختی‌ها زیرسرتوئه. چطور تا حالا علاقه داشته و حالا نداره؟! از این به بعد فقط دوروبر پسر من نبینمت. رضا، وسایلت رو جمع کن بریم خونه. خانم! پسر من حق نداره دیگه پاش روتوی کتابخونه بذاره.

رضا در حالی که سرش پایین است: بابا! سعید راست می‌گه. من به پزشکی علاقه ندارم. پدر رضا متعجب ایستاده است.

کتابدار: ببخشید، آقا. قصد جسارت ندارم. اما به نظرم ما باید اجازه بدیم بچه‌ها برن دنبال علاقه‌هاشون تا توی زندگی موفق بشن. شاید پسر شما به چیز دیگه‌ای علاقه داره.

سعید: رضا خیلی خوب داستان می‌نویسه. دلش می‌خواد نویسنده بشه.

پدر رضا: آخه مگه نوشتن شغله، بچه؟

کتابدار: اتفاقاً نویسندگی یه شغل جذاب و مهمه. الان کتابخونه‌ها به خاطر نوشته‌های همین نویسنده‌ها اعتبار دارن. شما هم سخت‌گیرین. به نظرم خیلی هم خوبه که متوجه علاقه‌ی فرزندتون شدین. رضا قول می‌ده درسش رو هم بخونه.

رضا: بابا، من می‌دونم شما خودتون عاشق پزشکی هستین، اما من عاشق کتاب خوندن و نوشتنم.

پدر رضا: چرا هیچ‌وقت به من نگفته بودی که به نوشتن علاقه داری.

رضا: می‌ترسیدم ناراحت بشین، آخه شما خیلی دوست دارین من پزشک بشم.

پدر رضا: چقدر هم توبه خواست ما توجه داری! چی بگم آخه؟

سعید: می‌دونستین یکی از داستان‌های رضا چاپ شده؟

کتابدار: به‌به! آقا رضا، مبارک باشه. کجا چاپ شده؟

پدر رضا (با تعجب): جدی؟ مگه رضا داستان هم می‌نویسه؟

رضا: بابا، گاهی دور از چشم شما می‌نویسم...

پدر رضا (با لبخند): حتماً همون وقت‌هایی که ما فکر می‌کنیم داری با علاقه کتاب‌های علمی می‌خونی.

همگی می‌خندند.

پدر رضا: حالا داستان کجا چاپ شده، آقای نویسنده؟

رضا: یه کم صبر کنید، بابا.





هدهد سفید را از کوله پشتی بیرون می آورد و ادامه می دهد: بفرمایین. توی این کتاب. صفحه ی بیست.

کتابدار: به به! پس داستانت تو هدهد سفید چاپ شده. آفرین! تبریک می گم! اتفاقاً من داستانت رو خوندم، ولی نمی دونستم نویسنده ی این داستان خوب شمایی.

سعید: ماه پیش با هم رفتیم اداری پست و داستان رو فرستادیم به دفتر هدهد سفید. حالا هم چاپ شده.

رضا: روزی که فهمیدم داستانم چاپ شده، خیلی خوشحال شدم. با سعید رفتیم پارک محله و از خوشحالی کلی بالا پایین پریدیم.

پدر رضا: اما چیزی به من و مادرت نگفتی؟

رضا: ترسیدم ناراحت بشین.

پدر رضا: آره، پسر! تقصیر خودمون بود که شادی چاپ داستانت رو با ما شریک نشدی.

کتابدار: حالا هم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

پدر رضا: درسته. یه جشن درست و حسابی طلبت باشه، پسر.

سعید: ما هم دعوتیم؟

پدر رضا (با خوش رویی): شما و خانم کتابدار که مهمان ویژه این.

رضا: بابا، خیلی خوشحالم... خیلی دوستت دارم.

پدر رضا: بابت حرکت در مسیر علاقه ت؟

رضا: و اینکه الان شما هم می دونین من به چی علاقه دارم. دیگه می تونم داستان هام رو قبل از همه برای شما بخونم.

پدر رضا: حتماً، پسر. تو باعث افتخار منی.

پدر و پسر همدیگر را در آغوش می گیرند. سعید و خانم کتابدار هم با خوشحالی لبخند می زنند.



تجرمان

شهید رضا رحمانی در سوم فروردین ماه ۱۳۴۰ شمسی در استان چهارمحال و بختیاری در شهر کیان و در خانواده‌ای کشاورز و مذهبی و متعهد به ارزش‌های اسلامی چشم به جهان گشود. مشیت الهی بر این مقدر گردید که در چشم برهم زدن نام او در کنار نام‌آورترین و پرآوازه‌ترین فرماندهان جنگ قرار گیرد. شهید رضا رحمانی در هفت‌سالگی به مدرسه رفت و هم‌زمان با گذراندن دوره‌ی ابتدایی در کارهای کشاورزی و دامداری به همراه برادرانش در مزرعه مشغول به کار بود و به‌سختی درس می‌خواند.

در سال ۱۳۵۸ ازدواج کرد و برای امرار معاش به همراه برادرش یک فروشگاه لوازم یدکی تراکتور در شهر کرد دایر کرد. او آن سال‌ها، به‌خاطر علاقه به انقلاب اسلامی، با گروه‌های ضدانقلاب که دارای افکار خطرناک بودند مبارزه می‌کرد. شهید رحمانی، در دوره‌ی جنگ تحمیلی و حمله‌ی دشمن به خاک ایران، یکی از فرماندهان گردان امام سجاد علیه السلام از تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم علیه السلام شد. او با احساس مسئولیت و با شجاعت در جبهه حضور داشت. در سال ۱۳۶۵ وقتی ارتش دشمن می‌خواست جزایر مجنون را از دست رزمندگان کشورمان خارج کند، سردار شهید رضا رحمانی فرمانده نیروهایی بود که مأموریت داشتند در برابر ارتش دشمن بایستند.



**سردار شهید
رضا رحمانی؛
فرمانده گردان**

امام سجاد علیه السلام

سینا خدادوستان؛

متولد ۱۳۹۳؛

**عضو کتابخانه‌ی عمومی
دهخدا شهر کیان**



شهید رحمانی به همراه نیروهایش چند شبانه‌روز در مقابل ارتش دشمن مقاومت کرد و با درگیری‌های نفس‌گیر حملات آن‌ها را خنثی نمود. سرانجام خودش نیز در آنجا به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد.

قسمتی از وصیت‌نامه‌ی این شهید که من را تحت‌تأثیر قرار داد این چنین است: «ای انسان‌های متعهد! بیدار باشید و گوش به فرمان امام عزیز و روحانیت متعهد بدهید و با گام‌های استوار بر سر ضدانقلاب و بی‌تفاوت‌ها و دیگر مزدوران که می‌خواهند این انقلاب عظیم را از دور خارج کنند بزنید که نتوانند نفس بکشند... وقتی جسد من را آوردند و خواستند در قبر بگذارند، جسد من را به روی دست بلند کنید و نگه دارید تا تمام مردم جسد من را ببینند که جز چند تکه پارچه چیزی برتن ندارم. ای انسان! ای کسانی که جسد من را نگاه می‌کنید! بیدار باشید و از خدا غافل نباشید که خدا از رگ گردن به خود انسان نزدیک‌تر است...»

اولین بار **آفاق** را در کتابخانه دیدم. همراه مادرش آمده بود. کنج‌کاو بود و کلی سؤال داشت.

آفاق حالا یکی از اعضای فعال کتابخانه‌ی ماست.

مادرش می‌گفت وقتی آفاق به دنیا آمد، از نعمت بینایی محروم بود. بزرگ‌تر که شد، متوجه شدیم با بقیه‌ی هم‌سن‌وسال‌هایش فرق دارد. کمی بعد فهمیدیم مبتلا به اوتیسم است و شنوایی‌اش هم مشکل دارد.

اما این‌ها باعث نشد آفاق دست از مطالعه و کسب علم و دانش بردارد.

آفاق حالا حافظ چهار جزء از قرآن کریم است.

او هنرمند هم هست.

این عضو فعال کتابخانه البته عنوان دانش‌آموز ممتاز مدرسه را هم دارد.



آفاق

مهرناز حکمی؛

متولد سال ۱۳۸۷؛

عضو کتابخانه‌ی

آیت‌الله احمدی

شهرکرد

فرزاد رفیر



– تعداد کتابخانه های استان: ۶۷

– تعداد پیشخان کتاب: ۵

– تعداد اعضای کتابخانه: ۳۸۹۶۶

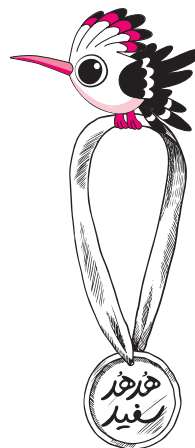
– آمار منابع موجود در کل کتابخانه های استان: ۱۰۱۸۸۹۹

– کتابخوان ترین اعضا:

- زهرا علیخانی، کتابخانه ی آیت الله نجفی
- اکبر رئیس، کتابخانه ی ایثار
- پوران شاقلی، کتابخانه ی فرهنگ دستگرد امامزاده

– کتابخوان ترین خانواده:

- خانواده ی داوودی: آقای غلامرضا داوودی و خانم ها ملیحه آژنگ، یسنا و آرنیکا داوودی؛ کتابخانه ی مصلی



- خانواده‌ی فانی: آقای حشمت‌الله فانی و خانم‌ها بیگم باقری، شیرین، شیوا و شهرزاد فانی؛ کتابخانه‌ی فرهنگ
- خانواده‌ی غلامی: آقای فرزاد غلامی و خانم‌ها یسنا غلامی و لیلا احمدی؛ کتابخانه‌ی فرهنگ

– فعال‌ترین کتابخانه‌ها:

کتابخانه‌ی ملاصدرا، کتابخانه‌ی حافظ، کتابخانه‌ی مولوی

– فعال‌ترین محافل ادبی و اعضای آن‌ها:

- محفل ادبی کودک و نوجوان پیچک، کتابخانه‌ی شهدای بن؛ دبیر: خیرالنساء امانی، اعضا: امیرسالار طادی، عباس گنجعلی، عباس شریف‌پور، رقیه سلیمی، نازنین براتی، امیرعباس علی‌بیگی، غزل علی‌بیگی، مینا امانی، ریحانه اکبری، مهلا طاهری، یگانه آذری و نگار رفیعی.
- محفل ادبی بزرگسال میرزا حبیب دستان بنی، کتابخانه‌ی شهدای بن؛ دبیر: علی‌اصغر حیدری، اعضا: اعظم اکبری، الهام امانی، خیرالنساء امانی، اسماعیل بیاتی، مرادعلی توکلی، یوسف حسین میرزایی، خدیجه حیدری، زهرا حیدری، تقی سلیمی، زهرا سلیمی، معصومه سلیمی، مریم عباسی، جعفر نادری، زهرا نادری.

– آیا می‌دانستید کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب بیشترین آمار

امانت را در استان شما داشته است؟

– آیا می‌دانستید کتابخانه‌ی مولوی شهرستان شهرکرد قدیمی‌ترین

کتابخانه‌ی استان شماست؟

– آیا می‌دانستید کتابخانه‌ی ابوالقاسم بختیار شهرستان بروجن جدیدترین

کتابخانه‌ی استان شماست؟

– آیا می‌دانستید سجاد خالقی، نویسنده‌ی معروف، عضو کتابخانه‌ی امام

علی (علیه‌السلام) نافج شهرستان شهرکرد است؟

– آیا می‌دانستید بیشترین کتاب‌های نوجوان در کتابخانه‌ی ملاصدرا واقع در

شهرستان شهرکرد قرار دارند؟



فرهنگ‌فید

۳۷۴۶ باب کتابخانه‌ی عمومی شامل:

۲۷۵۶ باب کتابخانه‌ی نهادی،

۸۳۸ باب کتابخانه‌ی مشارکتی،

۳۲ باب کتابخانه‌ی مستقل و

۱۲۰ باب سالن مطالعه در سطح کشور

به ارائه خدمات کتابخانه‌ای می‌پردازد.



از مجموع ۲۷۵۶ باب کتابخانه‌ی عمومی نهادی، ۲۰۴۶ باب در نقاط شهری و ۷۱۰ باب در نقاط روستایی استقرار دارند که ۵۱ باب آن سیار است.

منتظر ما باشید...



عهادکتابخانه‌های عمومی کشور